

DONYAIEMAMNOE

به نام خدا

مقدمه: خودت می‌گویدی قلم زن، بخت را قلم می‌زند

نصیب آدم‌ها را قسمت رقم می‌زند

خودت می‌گویدی که عشق را خدا نصیب می‌کند

.دل‌های بیگانه را با هم قریب می‌کند

آب و دانه محبت می‌کمی‌شود هر سو ما را

دست نصیب و قسمت ساخته دل و دنیا را

()

شروع رمان

با خستگی جاروب را پشت درب اتاق خمیر یا همان خمیر خانه گذاشت و نگاه خسته‌اش را سر تا سر حیاط چرخاند تا مبادا جایی را فراموش کرده باشد.

نصف حیاط پشتی خاکی بود و یک سوم حصه‌ی آن اسفالت شده بود، تا زمانی که برف و باران می‌بارید بدون گِلی شدن حیاط را بگذرانند. همه جا پاک بنظر می‌رسید. طویله، تنور خانه، خمیر خانه، گاراژ همه پاک بودند. با کلافگی به خانه‌ی دو طبقه‌ای شان نگاه می‌کند حالا باید سه اتاق پایین و چهار اتاق بالا را هم پاک می‌کرد.

DONYAIE MAMNOE

اما از این که هنوز آفتاب درست بیرون نزده تمام حیاط را پاک کرده بود، لبخندی بر لب‌هایش جاری می‌شود.

نفسش را عمیقش بیرون می‌دهد اگر تمام آن خانه مال آنها بود شاید پاک کردنش برایش یک سرگرمی بود ولی حالا احساس یک کلفت را داشت.

DONYAIEMAMNOE

با وجود این که دختر یکی از بزرگان قبیله سادات بود ولی باز هم هیچ فرقی با یک کلفت نداشت.

نگاهش را سمت بوته‌های گل چرخاند زیر همه را پاک کرده بود.
ناگهان نگاهش به یکی از شاخه‌های گل افتاد و با دیدن یک پرنده‌ی خاکستری رنگ تمام خستگی‌هایش دود شد و رفت هوا!

پاورچین پاورچین به شاخه‌ای گل نزدیک می‌شود و آرام دستش یخ زده‌اش را برای گرفتن پرنده‌ی خاکستری رنگ دراز می‌کند.
چه‌قدر منتظر این لحظه بود که این پرنده‌ی زیبا و خاکستری را در دام بیندازد.

هنوز دستش به پرنده‌ی خاکستری رنگ نرسیده که صدای بلند خواهرش که او را صدا می‌زد، پرنده‌ی کوچک را فراری داد.

شوق و ذوقش در یک لحظه سوخته خاکستر می‌شود و با حسرت به دور شدن پرنده نگاه می‌کند، باز هم نتوانسته بود موفق شود و او را در دام بیندازد.

ماندگار آغا صدات داره -.

DONYAIE MAMNOE



ماندگار مشوش به عقب برمی‌گردد و به چهره‌ای خنثی و چشم‌های شرور هانیه خیره می‌شود. می‌دانست این برق شرارت در چشم‌های سبز رنگ خواهرش بی دلیل نیست.

با صدای آرام می‌پرسد: چی کارم داشت؟

هانیه شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و با لحن بی تفاوتی می‌گوید: چی بدونم!

در حالی که کوشش می‌کند با قدم‌های کُند سریع نزد پدرش برود از هانیه فاصله می‌گیرد و آرام با خود زمزمه می‌کند.

- ماجرای جدید مبارک ماندگار!

هوا سوز داشت اما این صدا زدن‌های ناگهانی پدرش بود رعشه بر اندام او می‌اندخت.

حیاط را مشوش و با وسواس طی می‌کند و داخل راهرو می‌شود. راهروی باریک و طولانی که درب سه اتاق و یک حمام را به هم وصل می‌کرده بود و راه رفت و آمد حیاط جلو و پشتی را فراهم ساخته بود را با سرعت پشت سر گذشتاند.

او می‌دانست که هانیه دوباره گلی را به اسم او به آب داده است و نمی‌خواست با دیر کردن، وزن خطای نکرده‌اش سنگین‌تر شود. چند تقه به درب اتاق پدرش می‌زند و آرام وارد می‌شود. پدرش را روی تخت فنری یک نفره در حالت خوابیده پیدا می‌کند. با این فکر که پدر خواب است، می‌خواهد راه آمده را برگردد که صدای پُر تحکم پدرش او را وادار به ایستادن می‌کند.

DONYAIE MAMNOE



- بیا داخل!

لرزش خفیفی از صدای جدی و محکم پدرش بر اندامش می‌نشیند، اما باید دیگر حسابی پوست کلفت شده باشد.

جالب است که دختری از صدای پدر خودش لرزه بر اندامش بیوفتند!

DONYAIEMAMNOE

آرام و لرزان ولی با ته ماندهٔ جرأت داخل اتاق پدرش می‌شود.

نگاهش را به دیوار سمت راست اتاق می‌دهد تا با چشم در چشم شدن با پدرش کم جرأتی نکند. در نگاه اول کمد دیواری رنگ و رو رفته و دیوار آبی رنگی که با پرده‌ی سبز شان هیچ هم‌خوانی نداشت خیلی در ذوق میزد. هنوز که هنوز است نفهمید چرا پدرش با وجود این که بزرگ این روستا بود، بزرگ قبیله سادات بود و دارایی نسبتاً زیادی هم داشت اقدم به ترمیم خانه‌ی نسبتاً کهنه‌ای شان نمی‌کرد.

به قول امین برادر بزرگش تنها جای درست این خانه، همان مهمان خانه‌ی مردانه است؛ که او تا حالا حتی یک بار هم آنجا را ندیده بود. آنجا که شهر نبود که دخترها بتوانند قدمی از خانه بیرون برهانند، روستا بود و رسم و رسوم خودش.

با وجود این که سن زیادی نداشت ولی می‌فهمید که پدرش از آن آدم‌های خسیس است.

با این فکر به خود تشر زد.

- ماندگار این چه حرفیه اون آغاته!

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با صدای پدرش دست از خود در گیری برمی‌دارد و نگاهش را به گل قالی می‌دوزد. جرأت چشم در چشم شدن با پدر را نداشت، انگار گناه عظیمی انجام داده بود که حالا جرأت نمی‌کرد به پدرش نگاه کند. اما می‌دانست اگر نگاهش به چشم‌های سیاه پدرش بیوفتد همین زره‌ی جرأتش را از دست می‌دهد.

- می‌دونی که همه‌ی کارها گردن هانیه است؟

با این سوال پدرش در دل پوزخند می‌زند، هانیه چطور خودش را تبرعه کرده بود. پدرش از کدام کار حرف میزد؟

ظرف شستن و جاروب حیاط و خانه‌ها کار او بود، غذا پختن کار خوهر بزرگش محبوبه بود، مهتاب که ته تغاری بود و تنها خمیر و تنور گردن هانیه بود. که تنور را هم باید اول مادرش آماده می‌کرد تا بی‌بی هانیه نان را بپزد. اما می‌فهمید با این سوال قصد دارند باز یکی از کارهای خانه را روی دوش نحیف او بگذارند.

- از این به بعد خمیر کار تو و پختن نان کار هانیه!

حرف پدرش پَری می‌شود بر افکارِ پر بال نگرفته‌اش.

DONYAIE MAMNOE

با این حرف پدر طوری سرش را بالا می‌آورد که یک لحظه حس می‌کند مهره‌های گردنش شکست! «آخ»ی از لب‌های چفت می‌شوده‌اش در می‌رود. اما پدرش که برای او دلسوز نبود که بپرسد: چی شد؟

تند تند کلمات را در ذهنش پشت سر هم چیند و به طرف داری از خودش می‌گوید: آغا من که هنوز نمی‌تونم درست خمیر بگیرم و...

پدرش با تند خویی و زبان تلخ حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید: اگه شوهرت بدم که می‌تونی خانه داری کنی!

از این همه رک گویی پدرش شرمش می‌شود و با گونه‌های گلگون سر به زیر می‌اندازد.

نُه سال سنی زیادیست؟ قطعاً که نخیر!

اما می‌دانست یک حرف دیگر لازم است بگوید تا پدرش کار پختن نان را هم در گردن او بیندازد.

بعضی وقت‌ها پیش خود فکر می‌کند گفتن کلمه «آغا» برای پدرش یک خیانت در حق پیامبر نیست؟

آخر آغا یعنی آغازگر، نواده‌ای پیامبر اما یکی از نواده‌های پیامبر چطور می‌تواند این گونه ظالم باشد؟

افکارش را پس می‌زند و با حلقه‌ای اشک چشمانش و چانه‌ای لرزان می‌گوید: چشم. کاری دیگه‌ای ندارین؟

پدرش بی توجه به صدای بغض آلود دخترش می‌گوید: نه برو!

DONYAIE MAMNOE



با شانه‌های خمیده از اتاق پدر بیرون می‌آید که با سوزان رو برو می‌شود. زن خپل و قد کوتاهی که جز دشمنی هیچ رابطه‌ای با او ندارد. با خود می‌اندیشد که چه‌قدر تنهاست و دشمن‌های اطرافش زیاد هستند.

DONYAIEMAMNOE

سوزان چیزی برایش نمی‌گوید ولی نگاه زهر دارش از هر دشنامی بدتر است.

او خانم اول پدرش است و ملکه‌ی این عمارت رنگ و رو رفته!

کنار اتاق پدرش اتاق او و مادرش با برادر کوچکش بود. با قدم‌های تندتر به امید دیدن برادر کوچکش فاصله‌ای کوتاه دو اتاق را طی می‌کند. داخل اتاق که می‌شود برادرش را بیدار در گهواره می‌بیند. با لبخند عمیقی سمتش قدم برمی‌دارد و با همان لبخندی می‌گوید: به داداش کوچیکه بلاخره بیدار شدی؟

طاهر با دیدن خواهر بزرگش شروع به تکان دادن دست و پایش می‌کند، که نشان دهنده علاقه‌ای زیادش به خواهرش است. او را از گهواره بیرون می‌آورد و مشغول حرف زدن با او می‌شود. شاید طاهر با وجود کوچک بودنش سنگ صبوری خوبی برای او بود.

- می‌دونی داداش امروز باز هانیه بار کارهاش رو انداخت رو من! آغا میگه باید از این به بعد خمیر رو هم من بگیرم. تو بگو چی‌کار کنم؟ یعنی بنظرت میاد روزی که آغا هر دو مون رو دوست داشته باشه؟

DONYAIE MAMNOE

نگاهش به بیرون از پنجره می‌افتد با دیدن پرنده‌ی خاکستری رنگ لب‌هایش کش پیدا می‌کند. اما در یک لحظه از به دام انداختن او پشیمان می‌شود. طاهر را بغل می‌کند و سمت پنجره می‌رود.

- پرنده کوچولو تو خیلی خوشگلی! دوست داشتم دوستم باشی اما الان می‌فهمم طوری که من در این سلول زجر می‌کشم تو هم زجر می‌کشی. خیلی حیفی برای زندونی شدن منم حیفم ولی چاره ندارم باید بمونم ولی تو برو. این اسارت من واسه همه‌ای جهان کافیست، نمی‌خوام تو هم اسیر شی!

پرنده بدون نیم نگاهی به او پرواز می‌کند و رقصان رقصان از دیدش محو می‌شود. دلش می‌گیرد ولی از این که صیاد آن پرنده نشده بود؛ خوشحال بود.

صدای باز شدن درب اتاق شان آمد، کودک به بغل سمت درب برمی‌گردد با دیدن مادرش لبخندی می‌زند و سلام می‌کند.

مادرش بدون جواب دادن به سلامش شروع به غرغر می‌کند.

- چه زندگیه این که من دارم؟ همش کار، همش کار خدا خیر نده سوزان و خودش برا خودش ملکه‌ی شده و منِ ملکه رو کنیز خود ساخته.

آه پُر سوزی می‌کشد و آرام می‌گوید: مامان خمیر چجوری میشه؟

نگاه شماتت بار مادر صورت ماندگار را نشانه می‌گیرد، ماندگار می‌دانست این حرف به مزاج مادرش خوش نخورده است ولی...

- چی‌کار به خمیر داری تو؟

DONYAIE MAMNOE



سرش را پایین می‌اندازد و با غم می‌گوید: امروز آغا گفت از این به بعد خمیر هم گردن من!

با این حرف او آتشفشان خشم مادرش به یک باره فوران می‌کند و داد می‌کشد.

باز کدوم غلطی کردی که کارات زیاد شده؟ -

DONYAIEMAMNOE

دلش می‌گیرد از حرف مادرش؛ این که پدرش چرا از او بدش می‌آید را می‌داند، اما این که مادرش او و برادرش را هیچ وقت دوست نداشت برایش غیر قابل فهم بود.

کاری نکردم. -

DONYAIE MAMNOE

مادر با خشم سمتش می‌رود، انگار داد زدن خشمش را فروکش نکرده بود. موهای ماندگار را که دم اسبی بسته بود را محکم در چنگ می‌گیرد و می‌کشد. حس می‌کند پوست سرش جدا می‌شود؛ با درد و اشک‌های روان شده می‌گوید: وای مامان دردم اومد.

محکم‌تر می‌کشد و سیلی به صورتش می‌زند.

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

- من دارم جون می‌کنم تا بشم زن این خونه تو با غلطی‌هات این امتیاز و ازم می‌گیری! کی می‌خوای آدم شی؟

صورتش از درد درهم می‌شود، اما مقابل چشم‌های مادرش را حرص خانم شدن این زندان گرفته بود و درد کشیدن دختر نُه ساله‌اش را نمی‌دید.

این زن حریص با این حرصش زندگی خیلی‌ها را به باد داده و بود ولی چیزی از حرصش کم نشده بود و ماندگار این را به خوبی می‌دانست.

با گریه و زاری می‌گوید: مامان، مامان تو رو خدا ولم کن من کاری نکردم.

- اگه کاری نکردی پس چرا خمیر رو انداخن سر تو؟

- نمی‌دونم کار هانیه است مامان من کاری نکردم.

گریه‌ای طاهر که در بغل ماندگار بود باعث می‌شود گل اندام دست از زجر دادن کودک نُه ساله‌اش بردارد.

هنوز از خشم زیاد قفسه‌ای سینه‌اش تند تند بالا و پایین می‌شد. ماندگار دست به سر گوشه‌ای اتاق آرام آرام اشک می‌ریخت و خدا را صدا میزد. گل اندام طاهر را بغل می‌کند و مشغول شیر دادن می‌شود، اما انگار هنوز شعله‌های خشمش خاموش نشده بود.

- یک روز تو این خراب شده روی خوشی ندیدم، این زن قشلاقی رو خودم به دادش می‌رسم فکر می‌کنه کیه که با گل اندام در افتاده؟

DONYAIE MAMNOE



.نگاه خشمگینش ماندگار معصوم را شکار می‌کند

.گمشو برو زیر پای گاوها رو تمیز کن -

ماندگار که می‌فهمید مادرش نمی‌تواند به سوزان تو بگوید و تمام حرص و خشمش را روی او خالی می‌کند؛ با سرعت اشک‌هایش را پاک می‌کند و از جا بلند می‌شود. با وجود این که طویله را پاک کرده بود بی حرف اتاق را ترک می‌کند.

طاهر دیگر آرام شده بود و ماندگار که دلش از بابت برادر کوچکش آرام شده بود، از اتاقی که بیشتر شبیه سلول زندان بود بیرون می‌شود و رو به حیاط پشتی خانه می‌رود. امروز خیلی کار باید انجام دهد تا حد اقل شب را بتواند به راحتی بخوابد. اما امان ...از دل بی خبر

بعد از پاک کاری اتاق‌ها خسته و کوفته داخل اتاقش می شود اما ...امان از لحظه آرامی

صدای محبوبه خواهر بزرگش که او را فرا می‌خواند؛ باعث می‌شود دوباره تن خسته‌اش را در حرکت در بیاورد. مسیر اتاق روبرو که اتاق نامادری‌اش هست را در پیش می‌گیرد، درب اتاق باز است و نیاز به درب زدن ندارد. سوزان مثل ملکه‌های زمان قاجار روی تختش با یک اخم گنده روی پیشانی‌اش نشسته است.

به آرامی سلام می‌کند. اما جواب سلامش را نمی‌شنود او دیگر عادت کرده است به افراد این خانه که جواب حرفش را ندهند.

DONYAIE MAMNOE

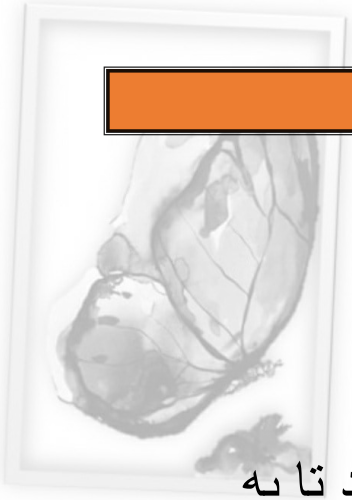

DONYAIEMAMNOE

اخم‌های بیشتر در هم رفته سوزان و محبوبه باعث می‌شود تا به فکر فرو رود تا باز چه کاری را انجام نداده است؛ اما هرچی به ذهنش فشار می‌آورد جواب پیدا نمی‌کند.

محبوبه با تند خویی می‌گوید: امشب مهمان داریم قبل از شام تموم کارهات رو بکن و بعدش دیگه از اتاق بیرون نیا.

در دل خدا را شکر می‌گوید ولی در ظاهر به گفتن «چشم» اکتفا می‌کند.

- حالام بیا به من کمک کن!

این حالت‌ها یعنی باز هم خواستگاری در راه بود. در دل دعا می‌کند تا این خواستگاری سر بگیرد و از شر حد اقل یک خواهر ناتنی‌اش خلاص شود. او هیچ وقت خواهرهایش را به چشم ناتن بودن ندیده بود، اما امان از چشم‌های حریص و پر نفرت خواهرانش. حتی یک بار هم نفهمید آن حرص برای چیست؟

حتی مهر پدر را نداشت که بگوید به خاطر که پدر او را دوست دارد، خواهرانش به او بُخل می‌ورزند.

مثل دُم که به تن یک حیوان وصل باشد به دنبال خواهرش می‌رفت. آری دُم آخر این همه نفرت که در وجود یک انسان جا نمی‌شد.

DONYAIE MAMNOE

گر چند می‌دانست دلیل این ذلالت جز مادرش کسی دیگری نیست ولی می‌دانست این فهمیدنش به درد جرز لای دیوار هم نمی‌خورد.

***

شب شده بود و ماندگار از خستگی نا نداشت. خدا را شکر می‌کند که حق بیرون رفتن را ندارد وگرنه محال بود بتواند سر پا بماند. روی تشک کهنه و سفت اتاق شان همان گوشه‌ی دیوار می‌خوابد و هر چقدر مادرش برای شام صدایش می‌زند جواب نمی‌دهد. از مادرش دلگیر نبود دیگر حالا عادت کرده بود، فقط خستگی مجال زیادی برایش نمی‌داد.

با صدا زدن‌های مادرش با ترس از جا می‌پرد و گیج به اطراف خیره می‌شود.

- پاشو برو نمازت و بخون و ظرف‌ها رو بشور.

اول کمی‌گیج به مادرش خیره می‌شود و بعد مثل‌فنر از جا می‌پرد.

با ترس می‌گوید: وای مادر چرا واسه خمیر بیدارم نکردی؟

۷

مادرش با نگاه غضب ناک می‌گوید: خمیر و من گرفتم تو پاشو برو کارهای خودت و بکن.

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ته دلش مسرور از کار مادرش از جا بلند می‌شود به مقصد وضو گرفتن به حمام داخل دهلیز رفت.

بعد از خواندن نماز با سرعت جاروب به دست می‌شود تا قبل از طلوع آفتاب کارش تمام شود. شروع به جاروب کردن می‌کند، از حیاط گرفته تا بیت الخلا همه جا را جاروب می‌کشد.

هنوز هوا زیادی روشن نشده؛ با سرعت شروع به ظرف شستن می‌کند. خسته شده است، سردی هوا هم اذیتش می‌کند؛ ولی چاره‌ای هم ندارد.

آفتاب کم‌کم دل به آسمان آبی می‌دهد و از لانه‌اش بیرون می‌زند. مادرش در تنور خانه مشغول درست کردن نان و آماده کردن تنور است. بعد از ظرف‌های شروع به دانه دادن مرغ‌ها و سبزه دادن به گاوها می‌کند.

محبوبه خواهر بزرگش از خانه بیرون می‌شود و سطل به دست سمت گاوها می‌رود. صورت ورم کرده و چشم‌های سرخش نشان دهنده سر نگرفتن خواستگاری دیشب است. نمی‌داند چرا خواهرش این همه عجله برای ازدواج دارد، در حالی که بیست و سه سال بیشتر ندارد. ولی خوب می‌داند که این روستا حرفی دارند که می‌گویند «دختر که سنش گذشت از بیست باید به حالش گریست.» آهی میکشد و دعا می‌کند هیچ دختری این حرف مردم روستا را نشنود تا مثل محبوبه پریشان حال نشود.

DONYAIE MAMNOE

هانیه هم حالا کنار مادرش در حال پختن نان است و صورت درهم او هم برایش می‌فهماند که امروز نباید زیاد مقابل خواهران و نامادری‌اش آفتابی شود.

کارش که تمام می‌شود با سرعت سمت اتاق شأن می‌رود تا رفع دلتنگی در مقابل برادر کوچکش کند، آخر ساعت‌های زیادی می‌شود برادرش را درست ندیده بود.

تا درب اتاق را باز می‌کند صدای گریه‌ی طاهر دست و پاچه‌اش می‌کند. با سرعت سمت برادرش می‌رود و با ناز و احتیاط او را در بغل می‌کشد.

- جان، جونم داداش؟ گرسنته؟

چشم‌های اشکی برادرش باعث می‌شود به تقلا بیوفتد تا چیزی برای برادرش تهیه کند، اما نگاهش جز بند در و دیوار و فرش رنگ رفته با دو تشک کهنه و سفت نمی‌شود. آهی می‌کشد و گریه‌ای برادرش به غمش دامن می‌زند. سریع از جا بلند می‌شود و همراه با یک لقمه نان و یک لیوان آب بر می‌گردد. نان را با آب خیس می‌کند و قسمت‌های نرمش را کم‌کم به خورد برادرش می‌دهد.

پدر داشتند، مادر هم داشتند، اما مثل یتیم‌ها بزرگ شده بودند.

چند روز گذشت و قرار بود باز پدرش برای مأموریتی خارج از روستا برود و آخر هفته‌ی شوم برگردد. هر وقت پدرش مأموریت

DONYAIE MAMNOE

می‌رفت و بر می‌گشت واویلایی بود در خانه‌ای شان که فقط یک کمی چیپس و پفک کم داشت برای دیدن!

گذشته از مأموریت‌ها آخر هر هفته جنگ بود بین او و سوزان تا پدرش با آنها بخوابد و اگر پدرش آنشب را پیش سوزان ماندگار می‌شد، مادرش در این اتاق واویلایی بر پا می‌کرد و اگر پدرش می‌آمد اتاق این‌ها در اتاق روبرویی سوزان قیامت راه می‌انداخت.

پدرش برای مأموریت رفت و باز روزهای تکراری ماندگا بود و بس.

کار جاروب و ظرف شستن را تمام می‌کند طویله را هم پاک می‌کند و مرغها را دانه می‌دهد. با خستگی نگاه گذرایی به حیاط می‌اندازد تا مبادا کاری را جا نگذاشته باشد. با دیدن گل‌ها لب به دندان می‌گیرد و با سرعت سمت چاه آب می‌رود و ظرف یا همان دولک را با فشار داخل چاه رها می‌کند. سطل، سطل آب از چاه بیرون می‌کند و زیر گل‌ها می‌ریزد.

بعد از اتمام کارش کمری راست می‌کند و دوباره سمت چاه می‌رود کمی آب بیرون می‌کند و دست صورتش را می‌شورد. با گرسنگی و بی حالی سمت اتاق شان رفت مادرش و برادرش در حال صبحانه خوردن بودند. او هم به جمع شان پیوست اما با دیدن حلوای کم رنگ و رو تمام اشتهایش کور می‌شود.

با حرص و عصبانیت غر زد.

DONYAIE MAMNOE

بابا من هنوز زندم این چیه هر روز حلوا حلوا کی مرده مگه؟ -
اگه سوزان می‌خواد بمیره خودم یه حلوایی بپزم که آشنا و غریب
!انگشت به دهن بذارن

مادرش با پوزخند می‌گوید: نه نذری می‌گیره که من و تو از این
.خونه بریم

DONYAIEMAMNOE

.بی هوا می‌گوید: پس بریم نذر اونم تموم شه ما هم راحت شیم

نگاه خشمگین مادرش او را به سکوت وادار می‌کند و باعث
می‌شود سر سفره بنشیند و چند لقمه از همان حلوای بی مزه
.بخورد

بعد از صبحانه قلم و دفتر به دست سمت مادرش می‌رود و مثل هر
روز شروع به درس و مشق می‌کند. چقدر این حصه‌ی زندگیش را
.دوست دارد که برای علم صرف می‌کند

×××

آخر هفته رسیده بود و قرار بود امروز بعد از ظهر پدرش بیاید.
.از صبح پا به پای او و خواهرانش گیر نمی‌کرد

مادرش و سوزان مشغول آراسته کردن خود بودند و دخترکان
می‌فهمیدند که امشب باز یکی از مادرانشان قیامت بر پا خواهند
.کرد

سوزان صدایش را پشت سرش می‌اندازد و با صدای بلند ماندگار
.را صدا زد

ماندگار؟ -

DONYAIE MAMNOE



ماندگار هم طوری که صدایش به گوش سوزان برسد با داد می‌گوید: اومدم.

دوان دوان سمت اتاق سوزان می‌رود و با نفس نفس می‌گوید: بلی کاری داشتید؟

DONYAIEMAMNOE

سوزان لباس جدید و پاکی بر تن داشت و موهایش را توسط چوبک‌ها پیچ داده بود، ابروهایش را اصلاح کرده بود و صورتش را با کرم چرپ کرده بود. خنده‌اش می‌گیرد طوری خود را آراسته بود که انگار عروس است و امروز روز عروسیش است. گرچند در آن سال‌های سیزده پنچاه و چهار آن هم در روستا آرایش رنگ و جلوه‌ای زیادی نداشت اما آنقدر بود که بتوانند یک عروس را بی‌آرایند و مادرش و سوزان از لوازم آرایش یک عروس استفاده می‌کردند.

با دیدن ماندگار لبخند تصنعی می‌زد و می‌گوید: عزیزم برو همون سفید کننده صورتت رو بیار.

ماندگار گیج و مبهوت به سوزان نگاه می‌کند، با این کلک‌های او آشنا بود تا کارش بند می‌آمد اینطور مهربان می‌می‌شود. اما می‌دانست اگر سفید کننده را به او بدهد مادرش او را به آسانی رها نخواهد می‌کند.

سپس به دروغ می‌گوید: سفیده کننده رو مادر تموم کرد.

اخم‌های سوزان درهم می‌رود و با بد خلقی می‌گوید: باشه گمشو!

DONYAIE MAMNOE

ماندگار در دل پوزخندی زد ولی در زبان چیزی نمی‌گوید تا درد سرهای بدتری برای خودش درست نکند. از اتاق رفت بیرون و به اتاق خودشان که مقابل اتاق سوزان بود رفت. طاها خواب بود و مادرش هم معلوم نبود دقیقا کجاست. حتماً رفته بود تا او هم خود را مثل یک عروس درست کند با لبخند محوی از افکارش سمت کمد دیواری اتاق کوچک شان رفت و کارگاه گل دوزی‌اش را بیرون آورد. گل نیمه کاره‌ی را که رو پارچه‌ی ابریشمی نصفه گذاشته بود را دوباره در دست می‌گیرد تا تمامش کند.

حین دوختن گل پارچه شعری را زیر لب زمزمه می‌کرد.

تار ابرشیم آورده یارم دستمال می‌دوزم بهر نگارم

...دستمال می‌دوزم دلبر جان، دستمال زیبا نگار جان دستمال زیبا

صدای درب اتاق باعث شد آهنگش را قطع کند و نگاهش را به درب بدهد. مادرش بود آن هم با آرایش عروس مانند.

سلامی زیر لب کرد و دوباره مشغول کارش شد. مادرش در حالی که النگوهای رنگ رنگیش را دست می‌کرد ماندگار را مخاطب قرار داده گفت: ماندی پاشو واسه طاهر یه چی بیار بخوره.

ماندگار چشمی زیر لب گفت و از جا بلند شد، اتاق آنها کنار درب حیاط پشتی و بود و مجبور بود آن راهرو طویل را به مقصد آشپزخانه طی کند.

آشپز خانه در حیاط جلو قرار داشت همین که از راهرو بیرون شد، راه باریک و اسفالت شده‌ی که کنار پنجره‌ای اتاق پدرش بود تا

DONYAIE MAMNOE

زمان برف و باران آن‌ها را از شر گِل نجات دهد را در پیش گرفت تا به آشپزخانه رسید؛ اما هر چی نگاه کرد چیزی دست گیرش نشد. سپس راه انبارِ که مقابل آشپزخانه قرار داشت را در پیش گرفت.

نمی‌دانست در انبار باز است یا نه ولی تا دست گیر را کشید درب باز شد. خیلی به ندرت درب اینجا راز می‌دید تا غذاها خراب نشود. در غیر صورت کلید اینجا شده بود گردن بند گردن خواهر بزرگش محبوبه. دست گیر را کشید و، وارد شد اما وارد شدن او برابر شد با وارد شدن محبوبه خواهر بزرگترش و تا نگاه محبوبه به ماندگار خورد اخم‌هایش درهم می‌رود و با داد می‌گوید: اینجا چه غلطی می‌کنی؟

ماندگار با زبان به لکنت افتاده گفت: من... من... د... داشتم دنبال یه چیزی... می‌گشتم.

محبوبه با اخم می‌گوید: دنبال چی؟

نمی‌داند چی بگوید بالاخره دل به دریا می‌زند و آرام می‌گوید: طاهر گشنشه اومدم یه چیزی ببرم.

صدای پوزخندی محبوبه را که می‌شنود می‌داند این پوزخند یعنی...

به طاهر چرا زهر ندم که غذا بدم؟ -

DONYAIE MAMNOE

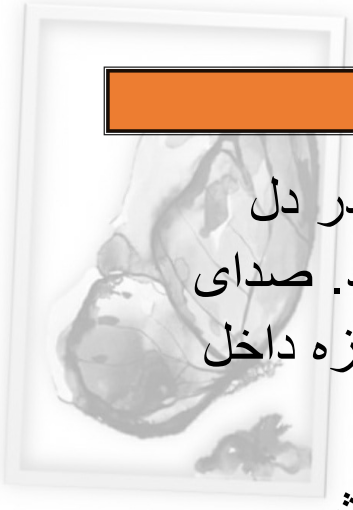

ماندگار آب دهاناش را قورت می‌کند فکرش درست بود. در دل خدانکند می‌گوید و دوباره راه برگشت را در پیش می‌گیرد. صدای پیروز مندانه‌ای خواهرش می‌آید که می‌گوید: دیگه بی اجازه داخل اینجا نمی‌شی.

با شانه‌های خمیده سمت اتاق شان رفت و بی صدا در جایش نشست. مادرش آنقدر محو آرایش کردن بود که حتی نفهمید ماندگار چی وقت آمد و چی برای کودکش آورد.

×××

هوا کم‌کم تاریک شده می‌رفت تا این که پدرش از درب داخل شد. همه‌ای خانواده مثل مور و ملخ دورش را احاطه کردند. پدرش شروع به اخوال پرسی و بوسیدن پسرهایش و دخترهایش کرد.

از امین این بوسه‌ها شروع شد تا مهتاب که کوچک‌ترین شان بود اما وقتی به او و برادرش رسید با لبخند تحقیر آمیزی گفت: این چند روز خراب کاری نکردین که؟

مگر فقط شیشه‌ها می‌شکست؟

مگر فقط بزرگ‌ترها تحقیر و درد را می‌فهمیدند؟

مگر پدرها اینطوری بود؟

سوالی که تا مغز استخوانش را سوختاند این بود که او و برادرش چی فرقی از آن چهار پسر و چهار دخترش داشت؟!

همانجا مسخ شده ماند. همه داخل رفتند و او حتی بی توجه به دانه‌های کوچک و ظریف برف میان حیاط ایستاد ماند. دیوارهای

DONYAIE MAMNOE



بلند و گِلی اطرافش شده بودند علامت سوال که به سرش کوبیده می‌شد.

مادرش بد بود قبول داشت اما خودش که همخونش بود را چرا اینطور زجر کُش می‌کرد؟

همهمه و شادی در خانه‌ی سادات از دور پیدا بودؤ انگاری عروسی باشد و داماد دنبال عروس آمده باشد. سوزان و گل اندام در خود نمایی خود بر شوهر عزیز شان بودند. انگار هنوز احمدآغا آن دو زنش را ندیده باشد.

بزم غذا ریخته شد و سر سفره در چشم‌های همه شوق و شادی برق می‌زد؛ اما چشم‌های سوزان و گل اندام پُر بود از طمع و حرص بدست آوردن احمد آغا!

شاید هم جدالی بین آنها بود، جدال سرپوشیده از چشم‌ها که حرکات شان بیداد می‌کرد.

ماندگار برادرش را بغل کرده بود و حسرت وار به صورت پدرش نگاه می‌کرد. وقت خواب شد و نگاه هر دو زن خانه مشتاق شد که احمد آغا با آنها بخوابد! اما احمد آغا یک انتخاب داشت!

در آنشب سرد و سرما که شب بدبختی برای ماندگار و برادرش بود احمد آغا به اتاق سوزان رفت.

DONYAIE MAMNOE

ماندگار ماند و مادرش که چیزی کمی از یک ببر وحشی نداشت. از حسادت زیاد مثل مار به خود می‌پیچید و به زمین و زمان فحش می‌داد. گهگاهی مشت و لگدی بی دلیلی هم نثار ماندگار می‌کرد و چون طاهر از صدای گریه و وحشی گری مادرش ترسیده بود شروع به گریه کرد.

DONYAIE MAMNOE

گل اندام عصبانی بدون این که به عاقبت کارش فکر کند دست ماندگار را کشید و طاهر را نیز در بغلش سپرد و از در بیرون کرد.

!ماندگار ماند و سردی و سیاهی آن شب شوم

مشت‌های کوچکش را چند بار پی هم بر درب کوبید و بی حاصل از کارش کنار درب اتاق شان سر خورد. از شدت سرما پاهایش را در هم جمع کرد ولی فایده‌ای نداشت.

طاهر هم انگار هنوز کارهای اطرافش را هضم نکرده بود که ساکت و وحشت زده اطراف را نگاه می‌کرد.

از جا بلند شد طاهر را روی زمین گذاشت و از پشت درب اتاق سوزان کفش‌های سوزان و پدرش را گرفت با کفش‌های مادرش هر سه را مثل قالی زیر پایش درست کرد و رویش نشست. طاهر را کشید بغل خودش و آرام شروع به لالایی خواندن کرد تا طاهر همسفر خواب شد.

اما خودش از شدت سرما مثل بید می‌لرزید و بی صدا اشک می‌ریخت. صدای پارس سگ‌های وحشی روستا رعشه بر اندام کوچکش می‌انداخت ولی بغلی نبود که او را پناه دهد.

DONYAIE MAMNOE

اون شب دست‌مال تو نبود که اشک‌هایم را پاک کرد. سرما بود »
«که اشک‌هایم را منجمد کرد. (نرگس_واثق)

صبح با قطراطی آبی که روی صورتش می‌چکید از خواب بیدار شد. هنوز سپیده نزده بود نگاهش را به بالای سرش داد. سوزان بود با لبخند ملیحی که برای ماندگار تعجب آورد بود. موهایش خیس بود و ماندگار به این فکر می‌کرد که چرا وقتی هنوز سپیده نزده است سوزان حمام کرده؟ آن هم در صورتی که روز قبل حمام کرده بود.

سوزان با چرب زبانی گفت: بیا عزیزم بریک اتاق من اینجا سرده سرما می‌خوری. در ضمن طاهر هم سرما می‌خوره مریض میشه.

آنقدر ترسیده بود و سرما را احساس می‌کرد که بدون هیچ مخالفتی حرف سوزان را قبول کرد و به اتاقش رفت. در گوشه‌ترین قسمت اتاق بدون این که نگاهی بر اطرافش داشته باشد به خواب رفت و طاهر را بیشتر در بغلش فشورد.

روزها گذشت، هفته‌ها، ماه‌ها گذشت، سال‌ها گذشت جبر و اجبار خانواده سر ماندگار روز به روز زیادتر شده می‌رفت. تعنه‌ها و سرکوفت‌های که به خاطر مادرش می‌شنید و نمی‌توانست جواب گو باشد.

امروز هم مثل روزهای کسل کننده‌ی قبل بازهم او بود و پاک‌کاری که تمامی نداشت. حالا دیگر بزرگ‌تر شده می‌رفت و در برابر ظلم‌های پدرش مقاوم‌تر!

DONYAIE MAMNOE

دستمالی در دست می‌گیرد و شروع به دوختن گلی از تارهای رنگی می‌کند. هر برگ گل را با ظرافتی می‌دوزد که انگار می‌خواهد آن دست دوزی را واقعی بسازد. صدای هق‌هق طفلی به گوشش می‌رسد و چه آشنا بود برایش این صدا گریه. با سرعت از جا بلند می‌شود و با دو پای برهنه سمت حیاط می‌دود. طاهر با لباس مدرسه‌اش که کاملاً خاکی بود، دم درب خروجی نشسته و سرش را روی زانوهایش گذاشته و آرام هق‌هق می‌کند. با وحشت سمت برادرش قدم بر می‌دارد اما هنوز به برادرش نرسیده صدای فریاد عصبی پدرش بلند می‌شود.

- جز مایه عذاب چیزی دیگه‌ی نیستن حروم°زاده‌ها!

کی را می‌می‌گفت؟

آرام سمت پنجره‌ی اتاق پدرش باز گشت که دید نگاه خشمگینش روی طاهر است و طاهر سر به زیر گریه می‌کند. ترسیده سمت برادرش رفت و او را در آغوش کشید.

- چی شده داداشی، چرا گریه می‌کنی؟

طاهر با هق‌هق می‌گوید: تایر دو... دو چرخه‌ام پنچر شده؛ آغا... آغا بهم پول نمی‌ده درست... درستش کنم.

سرش را با محبت نوازش می‌کند و می‌گوید: مگه آجیت مرده باشه! پاشو خودت و تمیز کن تا من بیام بهت پول بدم. باشه؟

طاهر با لبخند خالصانه‌ی کودکی می‌گوید: باشه.

DONYAIE MAMNOE

ماندگار بوسه‌ای روی سر برادرش می‌زند و با دو سمت اتاق شأن می‌رود. خدا را شکر می‌کند که راهروشان قالی ندارد؛ وگرنه محال بود بدون درد سر این مسیر را عبور کند.

به اتاق شان رفت و کیسه ساتنی که دست دوخت خودش بود را از پشت تلویزیون بیرون آورد. بندکی که برای بستن درش بود را باز کرد و پول‌های داخلش را به بیرون ریخت.

نگاهش که پول‌ها می‌افتد آه از نهادش بلند می‌شود. خیلی زیاد پول نداشت ولی می‌شد تایر دوچرخه‌ی طاهر را درست کند.

آخر پول گل دوختن روی پارچه بیشتر از این‌ها که نمی‌شد؛ که هم شامپو و صابون بخرد، هم کرم و مداد چشم بخرد، هم بعضی اشیاء دلخواهش را بخرد، هم به برادر و مادرش بدهد و دیگر کارها را نیز همراهش انجام دهد.

آهی از سر حسرت می‌کشد و در دل نفرین می‌کند باز هم آن شور جوانی مادرش را که او و برادرش را به اینجا کشاند.

پول به دست سمت درب خروجی خانه‌ی شأن می‌رود و بعد از بوسیدن سر برادرش پول را برایش می‌دهد.

دم گوشش مایل می‌شود و آرام در گوشش می‌گوید: هر وقت پول نیاز داشتی پیش خواهری بیا خوب؟

طاهر لبخند بچه‌گانه‌ی می‌زند و با دلبری سر تکان می‌دهد.

DONYAIE MAMNOE



لبخند مصنوعی دوباره نقاب چهره‌ای ماندگار می‌شود و با همان لبخند می‌گوید: بدو برو که دیر شد.

طاهر لبخند کودکانه‌ی بر لب و فارغ ز غوغای اطرافش سمت درب چوبی و دو پله‌ای رفت و از دید ماندگار محو شد.

آرام آرام راه اتاق شان را در پیش گرفت و هنوز دوباره ننشسته بود که گل نیمه دوخته‌اش را تمام کند که صدای پروانه خواهرش که صدایش میزد آمد.

ماندگار، ماندگار بیا خالت اومده -.

از شنیدن اسم خاله‌اش لب‌های غمگینش بر لبخند کش آمدند و با سرعت سمت بیرون دوید.

هنوز نصف راهرو را طی نکرده بود که خاله‌اش را دم درب خروجی مثل همیشه با کلی خوارکی دید. طاهر هم همراه خاله‌اش بود و این یعنی مدرسه را امروز سمت خاله تعطیل کرده است.

مسرور به سمت خاله‌اش پرواز کرد و خواست خاله جانش را در بغل بگیرد. اما خاله خانم با کلافگی گفت: آه نیا جلو عرق کردم.

در ذوقش خورده بود ولی بدون کوچک‌ترین اعتراضی دست برد تا بسته‌های خوراکه را از دست خاله‌اش بگیرد.

گل‌اندام با خنده به جمع آن‌ها پیوست و رو به دلآرام خواهرش گفت: خوش اومدی دلآرام.

DONYAIE MAMNOE



دلآرام به خصلت همیشه تندش گفت: مگه اومدن تو زندون خوش اومدی داره؟

از تند خویی دلآرام دل ماندگار گرفت. چرا هیچ کسی به او و زندگیش توجه نداشت؟

گل اندام هم در بردن خریدها به داخل خانه کمک کرد. همه‌ی خریدها را بردند همان اتاقکی که برای خودشان بود. اتاقک سه متری که او، برادرش و مادرش در آن زندگی می‌کردند. اما اتاق چهار چسر سوزان با اتاق چهار دخترش جدا بود، هم جدا بود هم بزرگ و وسیع!

این هم نشان دهنده‌ی عدالت یک پدر بود، عدالت بزرگ یک قلبیه، عدالت بزرگ این روستا!

تمام بسته‌ها را دانه به دانه با ذوق شوق هر سه باز می‌کردند. در یکی موزهای تقریباً سیاه شده، در دومی کمله کلوچه‌ای خشک شده، در دیگری چند متر پارچه، همینطور لباس‌های دست دو و وسایل دست دو. اما تمام این چیزهای ناچیز لبخند و خوشحالی را بر لبان آن سه آورده بود. آخر از کجا میشد همین موز سیاه شده در این روستا؟ حتی اگر هم بود خواهرهایش برای آنها می‌داد؟ قطعاً که نخیر!

زندگی داشتند مثل حیوان؛ غذای سه وقت شان به اندازه و، وزن بود، مصرف صابون و شامپو در گردن خودشان بود، شکر و میوه را هم یا دایی‌اش، یا مادربزرگ مادری‌اش، یا هم خاله‌اش برایشان می‌آورد آن هم اینطور سیاه شده و یا کمی خراب شده!

DONYAIE MAMNOE



!این بود خوراک دختر خان

×××

نهار شده بود و ماندگار چون خاله‌اش مهمان آنها بود پایش بر زمین گیر نمی‌کرد. خواهرانش یکی پی دیگری به بهانه‌ها مختلفه او را از این سو به آن سو می‌کشاندند و در آخر چهار ظرف آب گوشت که نشانی کوچکی از گوشت نداشت جز چند تیکه استخوان کوچک، با چند حلقه خیار و گوجه نصیب شان شد.

چون خاله‌اش به قوانین خانه‌ای آنها آشنا بود شرمی نداشتند، ولی غرور جوانی ماندگار پیش خاله‌اش جریحه دار شد.

بعد از غذا ماندگار ظرف‌ها را به کمک خواهرش پروانه شست و به جمع دو نفری مادر و خاله‌اش پیوست.

دلآرام آهسته به گل اندام گفت: گل باید همین روزا به محمد خواستگاری بریم.

گل اندام نگاهی به او انداخت و مثل خودش آرام گفت: آخر کی به محمد زن میده اون که حتی وظیفه هم نداره.

گل اندام دوباره آهی کشید و با تلخ زبانی گفت: میگی چی کنم؟ کل زندگیم ره به پای شما دادم آخر منم آدمم باید ازدواج کنم اما نمی‌تونم چون مادرم تنها دسته و تو خونه تنها می‌مونه. حد اقل یم همراه باید داشته باشه.

خوب هر وقت عروس شدی بعدش برا محمدم زن می‌گیریم -.

DONYAIE MAMNOE



دلآرام پوفی کشید و گفت: خواستگار دارم می‌خوام جواب مثبت بدم.

لبخندی روی لب‌های گل‌اندام و ماندگار نشست، اما ماندگار لبخندش را پنهان کرد تا مبدا دعوایش کنند به خاطر شنیدن حرف‌های به اصطلاح مخفی آن‌ها از دهان درب راهش را سمت وسایل که دلآرام آورده بود کج کرد اما دستش به وسایل نخورده صدای اعتراض آمیز دلآرام در آمد.

- چی داره اون کثافت‌ها ولش کن برو به کارت برس!

دستش نصفه‌ی راه ماند و لبخند محو روی لبش خشک شد. اگر کثافت بود چرا برای آن‌ها آورده بود؟!

مگر آن‌ها کثافت خوار بودند؟

لب گزید و دستش را دوباره پس کشید و در یک حرکت از جا بلند شد. سمت کمد دیواری اتاق شان رفت و کارگاه گل دوزی‌اش را به دست گرفت.

امروز باید این پاچه‌ی شلوار را تحویل می‌داد، تا تازه عروسی که این شلوار گل دوخته شده‌ی به رسم آن زمان را فرمایش داده بود از آن بهره ببرد.

چقدر زیبا میشد اگر روزی برای خودش هم از این شلوارهای گل دوخته شده و مد روز آن زمان می‌دوخت.

DONYAIE MAMNOE

عصر شده بود و کم‌کم دلآرام عزم رفتن کرد، هنوز از جا بلند نشده بود که احمدآغا وارد اتاق شد و با همان خنده‌ی مسخره‌اش گفت: ولا خواهر زن از صبح تو این قفس نشستی دلت تنگ نشد؟ یه سر به ما هم میزدی بد نمیشد.

دلآرام هم با تعنه و تند خویی همیشگی‌اش گفت: خوبه می‌دونی اینجا یه قفس بیش نیست ولی انگار عدالت حکم کرده واسه اون زنت یه اتاق بدی که شیش برابر اندازه‌ی اتاق خواهرمه!

ابروهای احمدآغا از حاضر جوابی دلآرام بالا می‌رود و با خنده‌ی کریهی می‌گوید: ولا دلآرام هیچ وقت اون زبونت کوتاه نشد!

دلآرام هم مثل همیشه کم نمی‌آورد و می‌گوید: و چشم چرونی تو هم گم نشد.

احمدآغا که دید حق با دلآرام است و هم کلام شدن با جز رسوایی خودش چیزی دیگری نیست با همان لبخند مسخره‌ی روی لبش بعد از گفتن به سلامت به اتاقش رفت.

دلآرام که هم موفق شده بود دوباره پیروز شود با خداحافظی مختصری از خانه‌ی سادات بیرون شد.

حین بیرون رفتن از درب آهسته دم گوش گل اندام گفت: بعداً خبرت می‌کنم.

×××

همه چیز طبق معمول پیش می‌رفت و سندرلای داستان ما هم بود زجر نامادری و خواهرهای ناتنیش.

DONYAIE MAMNOE

آن روز هم مثل روزهای سابق زندگیش بود که درب را زدند و در کمال تعجب محمد دایی ماندگار بود که با لبخندان آمد.

ماندگار حدس حرف‌های چند روز پیش دلآرام را زد، احمد آغا باز هم زبانش به نیش و کنایه باز شد و مهمان از راه نرسیده را در همان دم درب مهمان کوب کرد.

DONYAIEMAMNOE

- به محمد از این ورا حالا خوب شده یه روز دلآرام میاد یه روزم تو.

ماندگار از این حرف پدرش خجالت زده سر به زیر انداخت و برای ماست مالی حرف پدرش تعارف برای داخل آمدن زد.

- دایی جون بیا تو مادر...

اما احمد آغا جفت پا پرید وسط حرفش و با همان لبخند کریهی گفت: نه ما می‌ریم تو مهمون خونه مردونه حرف می‌زنیم.

باز هم محمد اجازه نداشت بخاطر خواهرهای دیو صفتش که در نظر احمدآغا شاه پریان بودند، داخل خانه‌ی آنها شود. ماندگار که حق مخالفت نداشت سر به زیر سکوت کرد و لب گزید.

محمد با گفتن «ماندگار به مادرت بگو بیاد مهمون خونه کارش دارم.» راهش را به سمت مهمان خانه کج کرد.

احمدآغا روی پنجه‌ی پا چرخی خورد و چپن اشراف‌زاده‌ای که روی دوشش بود را جابه جا کرد و رو به ماندگار گفت: برو به مادرت بگو داییت اومده واسش صبحونه آماده کنه، تخم مرغ که

DONYAIE MAMNOE

دارین روغن رو هم اون روز دلآرام آورد، اجاق رو هم به برق بزن و با سرعت یه نمیرو آماده کن و بیار روغنش یکم زیاد باشه.

بعد از اتمام حرف‌هایش به دنبال محمد رفت و ماندگار ماند و یک دنیا حسرت، حسرتی که یک بار وقتی خاله یا هم دایی با عزیز جانش می‌آمد پدرش از جیب خود مصرف را می‌پرداخت و مردی می‌کرد. اما این یک خیال واهی بود چون او، برادرش و مادرش مکلف غذاهای سبک خود بودند؛ غذای‌های ظهر و شب را هم در ازاء کنیزی کردن برای نامادری و خواهرهایش می‌خورند.
حسرتی گوشه‌ای دلش را همیشه اشغال کرده بود که پدرش مرد شود و پشت و پنها دخترش.

نمی‌خواست دل از خواهرهایش بکند ولی دلش قدری محبت می‌خواست از جانب پدری که هیچ وقت نفهمید چرا محبتش را از او دریغ کرده است.

اگر اینقدر سوزان را دوست داشت چرا با مادرش ازدواج کرده بود؟

آهی کشید و بعد از آماده کردن صبحانه مادرش رفت تا ببیند برادرش چی‌کارش دارد و ماندگار به تنهایی صبحانه را زهر جان نمود. آخر بغضی نشسته‌ی ته گلویش آن نیمرو را در گلویش زهر کرده بود.

گل‌اندام ساعت‌های بعد برگشت اتاق و مشغول جمع کردن لباس‌هایش شد. ماندگار که مشغول دوختن گلی روی پارچه‌ی ابریشمی بود سرش را بلند کرد و سوالی پرسید:جایی می‌ریم؟

DONYAIE MAMNOE



!گل‌اندام لبخندی زد و گفت: آره قراره بریم شهر

شنیدن این حرف مساوی شد به کش آمدن لب‌های ماندگار، با سرعت از جا پرید و سمت حمام پا تند کرد. هنوز به حمام نرسیده بود که هانیه با تمسخر صدایش زد.

آروم افسار پاره کردی؟ -

آنقدر خوشحال بود و دل پاک که حسادت خواهرهایش در نظرش نیاید.

!با لبخند گشاد و صورت پُر ذوق گفت: قراره بریم شهر

ابروهای هانیه از تعجب بالا پرید و ماندگار بدون توجه به حسادت او سمت حمام رفت تا دست و صورتش را بشورد.

هانیه همانجا در فکر مانده بود و باز هم غرق در این فکر بود که چطور ماندگار را در نزد پدر بد جلوه دهد. این دختر هیچ‌گاه دست از این کارهایش بر نمی‌داشت. صدای زدن‌ها محبوبه رشته‌ی افسار گسیخته‌ی افکارش را درید.

هانی به چی فکر می‌کنی؟ -

هانیه ابرو در هم کشید و با لحن عصبی گفت: بازم قراره بره شهر.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE



محبوبه هم حرص زد حتی سال به سال رفتن ماندگار به شهر را چشم دیدن نداشتند.

هانیه بشکنی زد و گفت: فهمیدم باهاش چی‌کار کنم!

محبوبه که تازه شروع به فکر کردن کرده بود تا نقشه‌ی پلیدی برای ماندگار بکشد از صدای ذوق زده‌ی هانیه به وجد آمد و گفت: چی؟

همان لحظه ماندگار با چهره‌ی بشاش از حمام بیرون آمد و خواست سمت اتاقش برود که هانیه صدایش زد.

ماندگار -!

برگشت و عادی از هر فکر پلید و شیطانی گفت: هوم؟

عزیزم یه خواهش ازت داشتم -.

ماندگار که می‌خواست خواهرانش او را دوست داشته باشند پرسشی پرسید: چی؟

هانیه لبخند مسخره‌ای زد و گفت: وضعیت اینجا رو که می‌دونی. ما رو نگاه سن مون از بیست گذشت شوهر نکردیم اجازه‌ی رفتن به شهر رو نداریم...

مکثی کرد که ماندگار گفت: خوب من چی‌کار می‌تونم بکنم؟

لبخند پلیدی روی صورت هانیه شکل گرفت که ماندگار به پلیدی آن پی نبرد.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

هانیه بی توجه به نگاه پرسشی ماندگار دستش را کشید و داخل راه پله‌ها برد و آرام طوری که کسی نشنود پچ زد.

- وقتی رفتی شهر... تو که خودت خوشگلی پس یه پسر شهری رو تور کن تا ما هم پا مون به شهر باز بشه شاید از حرف‌های زشت مردم این روستا نجات یافتیم. هم تو حرفی نمی‌شنوی و هم ما شوهر می‌کنیم و نام مون بلند میشه که دخترهای آغا صاحب در شهر عروس شدن.

ماندگار که از تعصب پدرش باخبر بود و می‌دانست که اگر پدرش چنین حرفی رو بشنود او را زنده به گور می‌کند با ترس لب زد.

- نه نمیشه اگه آغا بفهمه اون وقت...

هانیه با بد جنسی پرید وسط حرفش و گفت: از کجا می‌خواد با خبر بشه؟ این حرف فقط بین خود مون می‌مونه.

استرس در وجود ماندگار لانه کرده بود و صدا زدن‌های مادرش باعث شد حرف را نصفه بگذارد و نزد مادرش برود.

- بلی؟

- لباس‌های طاهر رو هم بردار همه اشو.

DONYAIE MAMNOE



چشمی گفت و سمت دستمالی که لباس‌های طاهر را در آن بسته بود رفت و بازش کرد تا مطمعن شود تمام لباس‌ها است.

زندگی خوشی نداشت ولی همین لحظه‌های حداقل کم برایش شیرین‌تر از شهد بود.

صدای درب اتاق شان آمد، ماندگار هنوز برنگشته بود که ببیند کی است؛ صدای پدرش را شنید.

- ماندگار خونه می‌مونه و فقط خودت و طاهر میری.

ماندگار با این حرف پدرش وا رفته در جایش نشست.

چرا لحظه‌های خوب زندگی این‌قدر کم بودند؟

لب‌هایش باز و بسته می‌شدند اما آوایی نبود انگار کسی زبانش را از حلقوم بیرون کرده است. گاهی لعنت می‌کرد خودش را به خاطر این ضعفش، اما مثل همیشه چاره‌ی جز سکوت نداشت.

گل اندام به طرف داری از دخترش گفت: احمدآغا بذار بره تا شام بمونه بعدش دست امین می‌فرستمش.

از این که دست امین بگذارنش بهتر بود که اصلاً نرود. آخر امین برادر بزرگش بود که اصلاً از ماندگار خوشش نمی‌آمد. شاید بین خواهران و برادرانش بی طرف‌ترین شان همان رضا و پروانه بود.

دوباره همان دعوایی همیشگی بود و صدای داد پدرش که نارضایتیش را برای نرفتن ماندگار اعلام می‌کرد و جیغ مادرش که می‌خواست ماندگار هم همرا آنها برود.

DONYAIE MAMNOE



.احمدآغا بی توجه به ماندگارِ در خود مچاله شده داد زد

ببریش شهر که چی بشه، هان؟ که بشه یک خونه خراب‌کن مثل خودت! همین و می‌خوای؟ -

گل‌اندم هم که نمی‌خواست کم بیاورد جیغ کشان گفت: پس بمونمش اینجا که بشه کنیز زنت؟

DONYAIEMAMNOE

.از خونه خراب کن که بهتره کنیزی کردن -

اینقدر که بهتر بود چرا عقدم کردی؟ -

.باز هم پدرش جوابی را داد که نباید می‌داد

چون توی سلیطه رو باید آروم می‌کردم تا آبروی خودم رو می‌خریدم. اگه حامله نشده بودی می‌مردمم عقدت نمی‌کردم! -

ناسزاها ادامه داشت و ماندگار بود و فکری این که یک زن که نمی‌توانست به تنهایی حامله شود پس چرا مادرش تنها بار تمام حرف‌ها را به دوش می‌کشید؟

اگر پدرش آنقدر پاکدامن بود و به سوزان خیانت نمی‌کرد شاید حالا هیچ کدام در وضعیتی که بودند، نمی‌بودند.

دعوا بالاخره با پا در میانی سوزان ختم شد و تصمیم بر این شد که ماندگار آن روز را اجازه دارد تا خانه‌ی مادربزرگش برود اما شب حق ماندن در آنجا را ندارد. ماندگار می‌دانست سوزان بی دلیل پا در میانی نمی‌کند، اما این که هدف سوزان چی بود را هم نمی‌دانست.

DONYAIE MAMNOE

راه را در سکوت طی می‌کردند. طاهر دست در دست دایی‌اش راه می‌رفت و ماندگار در فکر حرف‌های خواهرانش بود. حرف‌های که دلش می‌خواست جامه عمل بپوشند و بعد از رفتار صبح پدرش این تصمیمش مصمم‌تر شده بود.

DONYAIEMAMNOE

دو شخص مسلح سد راهشان شد، ماندگار ترسیده دست مادرش را گرفت که مردها رو به محمد پرسیدند: خانوم چه نصبتی باهات داره؟

محمد با لحن ترسیده اما آرامی جواب داد.

- خواهرم و خواهر زاده‌هام.

مردها نگاهی بین هم رد و بدل کردند و یکی دست محمد را کشید که جیغ ماندگار و گل اندام به هوا رفت. مرد دومی با بدخقی داد زد.

- ساکت شید فقط بازجوییه!

مرد اولی محمد را سمت کشید و آرام طوری که ماندگار و مادرش نشوند گفت: اسم شوهر خواهرت چیه؟

محمد با ترس لب زد.

- سید احمدآغا.

دوباره پرسید: اسم خودت و اون پسره؟

- اسم خودم محمد و پسر خواهرم طاهر.

DONYAIE MAMNOE

چند خواهر و برادرین؟ -

محمد آب دهانش را قورت داد و آرام گفت: یه برادر مون شهید شده، یه خواهر تو خونه دارم، یکی هم اینه و یه مادر پیر دارم.

مرد سری تکان داد و سمت ماندگار، گل اندام و طاهر رفت که هر سه در بغلم هم از ترس می‌لرزیدند. مرد دومی که متوجه آنها بود تا مبدا حرف‌های محمد را شنیده باشند سمت محمد رفت و با نگاه سرد و وحشت‌ناکش خیره‌اش شد تا مبادا اشاره‌ای به خواهرش برساند.

مرد اولی سمت ماندگار شان رفت و همان سوال‌ها را از آنها پرسید: آقا چه نصبتی باهاتون داره؟

ماندگار و گل‌اندام با صدای لزران یکی کلمه دایی و دیگری کلمه برادر را برد.

مرد با صدای وحشتناکش گفت: اسمش چیه؟

دوباره هر دو لرزان لب زدند.

محمد -.

مرد با انگشت نوک اسلحه‌اش را پاک کرد و گفت: آخرین سوال اسم شوهرت چیه خانوم؟

گل‌اندام در حالی که بیشتر ماندگار و طاهر را به خود می‌فشورد گفت: سید احمدآغا.

DONYAIE MAMNOE

مردی که سوال می‌پرسید رو به مرد که نگهبانی می‌داد برگشت و گفت: ولش کن مسافرن.

هر دو سری به هم تکان دادند و از ماندگارشان دور شدند، نفس‌های حبس شده‌ی شان را عمیق بیرون فرستادند و ماندگار، گل‌اندام و طاهر هر سه سمت محمد دویدند و همدیگر را در آغوش کشیدند.

DONYAIEMAMNOE

گل‌اندام با گریه می‌گوید: خدا هرچی طالبه از روی جهان محو کنه که یه لحظه راحتی نداریم.

محمد هم با تکان سر و قورت دادن آب دهانش می‌گوید: آمین بریم که دیر نشه.

دوباره راه افتادند. دست و پای ماندگار و طاهر هنوز هم می‌لرزید.

سر راه یک ماشین درب وداغان گیر شان آمد و همان را برای پیمودن باقی راه انتخاب کردند.

از آن طرف هانیه و محبوبه در پوست خود نمی‌گنجیدند برای نقشه‌ی که طرح ریزی کرده بودند. پروانه گر چند راضی نبود ولی دلش برای مخالفت هم نمی‌آمد. آخر گل‌اندام باعث شده بود زندگی شان از هم بپاشد.

ماندگار شان همین که از ماشین پیاده شدند با سر و صدا سمت خانه‌ی فقیرانه‌ای عزیز شان دویدند. کوچه‌ی تنگ و باریک را با دویدن طی کردند و داخل حیاط نسبتاً بزرگ خانه‌ی عزیز شدند.

DONYAIE MAMNOE

خانه‌ی که همان حیاط نسبتاً بزرگش و اتاقک‌های کوچکش بهشتی محسوب می‌شد برای دل‌های خسته‌ی شان.

هنوز به اتاقک عزیز شان نرسیده بودند که صدای عمه خانم در آمد.

چه خبره باز قشلاقی‌ها اومدند و ما هم باید از راحتی خداحافظی - کنیم؟

این بود آن بهشتی که همان نگهبان دم دربش هم عصاب نداشت!

ماندگار با خنده می‌گوید: نه عمه خانم شما راحت باش ما که کاری به تو نداریم.

بعد هم بی توجه به نگاه‌های خمصانه‌ی عمه خانم سمت خانه‌ی عزیز شان دویدند.

دم درب خانه‌ی عمه خانم بود و هر باری که به شهر می‌آمدند نیش و کنایه‌های عمه خانم تنها چیزی بود که همان دم درب پذیرایی شان می‌کرد.

وارد اتاقک گنبدی و کوچک عزیز شان شدند و با سر و صدای بر سر و صورت عزیز هوار شدند.

عزیز هم خنده کنان سر و صورت نوه‌هایش را بوسه می‌کاشت و قربان و صدقه‌ای شان می‌رفت.

DONYAIE MAMNOE



همان روز برای محمد خواستگاری رفتند. معلوم شد که دل‌آرام برای خواستگارش جواب مثبت داده است و حالا می‌خواهد برادرش را سر و سامان بدهد.

گل‌اندام، دل‌آرام و طاها هر سه باهم رفتند خواستگاری و ماندگار با عزیزش خانه ماند.

دلش روزهای کوچکی‌اش را می‌خواست، روزهایی که همراه خاله دل‌آرامش به خرید می‌رفت و یک روز تمام را فقط دو یا سه جنس خرید می‌کردند و بقیه فقط در حد دیدن و چانه زدن بود.

دل‌آرام عادت داشت وقتی برای خرید می‌رفت روزها شام میشد ولی خریدهایش تمام نمی‌شد؛ و جالب‌تر هم اینکه یک روز کامل دو یا سه جنس بیشتر هم نمی‌خرید و هی فروشنده‌ها روچا سردرد می‌داد و بالاخره جنس را نخریده رها می‌کرد.

حالا دیگر او آن ماندگار هفت، هشت ساله نبود که سر به دل خود با خاله‌اش به خرید برود.

او دیگر دختر پانزده ساله‌ای بود که بیرون رفتن برایش ننگ حساب میشد.

گاهی دلش از آن قفس دو طبقه‌ای و این حرف‌های مضخرف می‌گرفت اما چون چاره‌ای نبود، مجبور به سکوت بود و بس!

ماندگار با عزیزش در خانه تنها بودند و ظهر را با خوردن کمی سبزی گذراند.

DONYAIE MAMNOE

چیزی به عصر شدن نمانده بود که پسردایی مادرش به خانه‌ی عزیزش آمد.

حمید پسر جذاب و قد بلندی که چند سال از ماندگار بزرگ‌تر بود.

دلهره در دلش خانه کرد. اگر برادرش امین از راه می‌رسید و حمید را می‌دید برای ماندگار خیلی تاوان سنگین را در راه می‌داشت.

بعد از احوال پرسی سرسری با حمید سمت کوچه‌ی تنگ و باریک که راه خروجی خانه‌ی عزیزش هم بود دوید و با سرعت کرشمه که نوه‌ی عمه‌ی مادرش میشد را صدا زد.

کرشمه هم چون همیشه در خانه بود و دوست خوب ماندگار با شنیدن صدای ماندگار خرفش را به سرعت قبول کرد و نزد ماندگار آمد.

هر دو با هم دوستانه هم را در آغوش کشیدند و دوباره به خانه‌ی عزیز برگشتند.

حمید که در حیاط بود با دیدن آنها با خنده رو به ماندگار گفت: یه بار نشد من بیام و تو رو تنها ببینم.

با این حرف حمید دل ماندگار شروع به لرزیدن کرد.

عرق شرم راه تیره پشت کمرش را گرفت و بدون جواب سمت اتاق خاله‌اش پا تند کرد.

کرشمه هم به دنبالش دوید تا داخل اتاق شدند ماندگار نفس حبس شده‌اش را بیرون داد.

DONYAIE MAMNOE



کرشمه با خنده و شوخی گفت: خاطره خواهت شده؟

با این حرف کرشمه سر ماندگار با سرعت سمتش چرخید؛ اصلاً این مورد در ذهنش جا نگرفته بود.

گوش‌هایش اوتوماتیک وار صدای هانیه را زنگ زدند.

تو که خودت خوشگلی پس یه پسر شهر»

«...ی رو تور کن تا ما هم پا مون به شهر باز بشه

ذهن ساده‌اش با خود اندیشید که آیا حمید جذاب گزینه‌ی خوبی برایش است یا نه؟!

چیزی تا آمدن امین نماندن بود و حمید هم قصد رفتن نداشت.

دل‌آرام و گل‌اندام با طاها آمده بودند و طوری که از حرف‌های شأن پیدا بود، دختر را قبول کرده بودند.

از آنطرف سوزان در پوست احمدآغا رفته بود و اجازه نمی‌داد تا امین برای آوردن ماندگار برود. او که از نقشه‌ی شوم دخترانش خبر داشت از هر دری که لازم بود وارد شد تا ماندگار امشب را در خانه‌ی عزیزش بماند.

وقتی احمد آغا موافقتش را اعلان کرد سوزان با سرعت سمت خانه‌ی برادر شوهزش رفت، تا به برادرزاده‌ی احمدآغا خبر بدهد؛ که به خانه‌ی مادری گل‌اندام برود و خبر ماندن ماندگار را بدهد.

DONYAIE MAMNOE

سمیر برادر زاده‌ی احمد آغا که یک ماشین درب و داغان داشت و برای مسافر بری از آن استفاده می‌کرد هم حرف زن عمویش را قبول کرد و به شهر رفت.

وقتی خبر را محمد در خانه بازگو کرد، خوشحالی ماندگار وصف ناشدنی بود.

DONYAIEMAMNOE

در آن زمان‌ها خاله‌اش معلم بود و آنشب ماندگار هم با سواد کمی که داشت کتاب‌های به قول خودش شهری را در دست گرفت و شروع به خواندن کرد.

حمید زیر چشم حرکات ماندگار را در نظر داشت و بعدش نمی‌آمد کم‌کم طرح دوستی با دخترک زیبای روبرویش بدهد.

سپس آرام خودش را از این گوشه‌ای خانه سمت ماندگار کشاند و آرام پرسید: خواندن بلدی؟

ماندگار که متوجه آمدن او نشده بود تکانی خورد که باعث خنده‌ی حمید شد. اما خودش را نباخت و با جرعت گفت: البته که بلدم!

خودش را از این گونه جواب دادنش نیز خنده گرفت. آخر به قول عمه خانم یا همان عمه‌ی مادرش دخترهای روستایی چشم دریده‌اند و او هم یک دختر روستایی بود!

از لقبی که عمه خانم روی او و امسال او مانده بودند خنده‌اش گرفت که باعث شد حمید بپرسد: جواب سوالم خنده داشت؟ این یعنی قبول؟

ماندگار گیج به حمید نگاه کرد، مگر او سوالی پرسیده بود؟

DONYAIE MAMNOE



آرام گفت: سوال کرده بودی؟

حمید چشم گرد کرد و گفت: یه ساعته برای کی سخنرانی می‌کردم؟

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

حمید منتظر به ماندگار چشم می‌دوزد اما ذهن مانگار روی حرف‌های هانیه کلید کرده!

با تکان دست حمید به خودش می‌آید.

تو حالت خوبه ماندی؟ -

ماندگاری که از مخفف شدن اسمش توسط حمید شوکه شده بود؛ زیر چشمی به افراد داخل اتاق نگاه انداخت. همه مشغول حرف زدن با یکدیگر خودشان بودند.

گل‌اندام با دل‌آرام، محمد با طاهر، عزیزش هم دراز کشیده بود و چرت میزد.

او دوباره نگاهش را سمت حمید سوق داد می‌فهمید در خانواده مادریش حرف زدن با پسر نامحرم اصلاً ایرادی ندارد ولی امان از دل‌چرک پدرش!

DONYAIE MAMNOE



!خوب دوباره حرفت رو بگو -

با این حرف ماندگار حمید خنده‌ای کرد و گفت: نه حرفم رو عوض !می‌کنم. میگم بیا دوست بشیم؟

بعد اتمام حرف‌هایش دستش را سمت ماندگار دراز کرد تا با هم .دست دوستی بدهند

DONYAIEMAMNOE

ماندگار کمی با تردید نگاهش کرد و بلافاصله دستش را در .دست‌های مردانه‌ی حمید گذاشت

×××

ماندگار به خانه برگشته بود و از شوق دوستی با حیمد در پوست .خود نمیگنجید

بسی دختر ساده و پاک دلی بود با شوق تمام قضیه را به هانیه .توضیح داد

هانیه با لبخند ظاهری و باطنی شرور از دوستی آنها استقبال کرد و چقدر شاد بود ماندگاری که بی باکانه دوستی می‌کرد و عشق .می‌ورزید

دو هفته گذشته بود و گل‌اندام با طاهر بر نگشته بود. در این دو هفته ماندگار تنها بار دوش کارهایش را به دوش نمی‌کشید بلکه بار .کارهای مادرش را نیز به دوش می‌کشید

آن روز از شهر برایشان در نامه‌ای خبر رسید که خواستگاری محمد درست شده بود و برای ادای مراسم نامزدی خانواده‌ی .سادات را نیز دعوت نموده بودند

DONYAIE MAMNOE

خستگی‌های این دو هفته‌ای ماندگار با شنیدن این حرف‌ها پر کشید و به دستور پدرش شروع به آماده شدن کرد. گر چند بخاطر این که پدرش اجازه دهد او یکی دو روز قبل از نامزدی به شهر برود سوزان و هانیه پا در میانی کرده بودند و ماندگار ساده‌دل هم این موضوع را پای خواهرانگی‌های هانیه و دوستی سوزان گذاشته بود.

DONYAIEMAMNOE

نه شور و شوقی بود و نه ساز و آوازی!

انگار نه انگار مراسم نامزدی و عروسی پسر خانواده‌ای سامع بود.

اما شور و شوق ماندگار برای این عروسی وصف ناشدنی بود.

با ذوق فراوان سمت دل‌آرام رفت و با لبخند پت و پهنی گفت: خاله میشه من برم ظرف‌های تو کمد و پاک کنم؟

دل‌آرامِ همیشه تند خو مثل همیشه با تند خویی جواب داد.

نه لازم نکرده تو دست به چیزی بزنی -.

جمله‌ی که گفت را اگر مهربان‌تر ادا می‌کرد شاید دل ماندگار را خوش می‌کرد؛ اما امان از لحن زننده و اخم‌های درهمش!

آخر عروسی بود و به قول دل‌آرام همه کارها گردن او بود و کسی دیگر نمی‌توانست مثل او کارها را به وجه احسن انجام دهد!

DONYAIE MAMNOE



ماندگار که بیکار مانده بود، راهش را سمت باغی که پشت حیاط خانه‌ای عزیزش بود کج کرد. آن باغ بزرگ و، وسیع را خیلی دوست داشت؛ سبزه‌ها، درخت‌های بادام و گل‌های سفید و زرد گلابش روح نواز بود.

درب چوبی و کهنه‌ای باغ را هل داد و قدم به جلو گذاشت. هوای پاک و بینظیر باغ به یک باره صورتش را نوازش کرد، اوهم با یک نفس عمیق تمام آن هوای پاک ره به ریه‌های خودش فرستاد.

قسمت‌های آخرباغ درخت‌های سیب بود. چون اواخر زمستان بود و هوا هم نسبتاً خوب بود درخت‌های بادام و سیب کم‌کم برگ انداخت بودند و سبزه‌های روی باغ تا قسمت زانو می‌رسیدند.

کم‌کم بخار فرا می‌رسید و همه چیز برای پذیرایی بهار آماده بود.

حوا خیلی خوبه نه؟ -

صدای حمید درست در چند قدمی پشت سرش او را از جا پراند. با وحشت «هین» ی کشید و به عقب برگشت.

حمید که قصد ترساندن او را نداشت با سرعت دست‌هایش را تسلیم وار بالا برد و گفت: ببخشید نمی‌خواستم بترسومنت. خوبی؟

ماندگار که خیالش راحت شده بود، آب دهانش را قورت داد و گفت: خوبم.

DONYAIE MAMNOE

بعد از اینکه خیالش بابت خوب بودن ماندگار راحت شد، لبخند جزابی زد یا هم به قول عام «لبخند ماندگار کُشی» زد و گفت: خب تنهایی اومدی تو این باغ در نداشت واسه چی؟

ماندگار صادقانه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: هیچ! کاری نبود اونجا انجام بدم دلم تنگ شد اومدم اینجا. هوا خوبه جون میده واسه گردش تو باغ!

لبخند حمید عمیق‌تر شد و گفت: البته هوا کاملاً دونفرس!

لرزی زیر پوست ماندگار با این حرف حمید دوید.

چشم‌هایش را بست تا بر خود مسلط شود و ای امان از حرف‌های تحریک کننده‌ای هانیه!

صدای حمید او را به خود آورد.

- چی‌شدی؟

ماندگار نگاهش را به او داد و چیزی نگفت ولی در عوض با تکان دادن سرس به چپ و راست به او فهماند که چیزی نیست. ولی دروغ گفته بود، او در سر داشت تا این دوستی را عمیق‌تر کند.

بعد از کمی گفت و گوی دیگر از باغ برگشتند و سوز هوا باعث شده بود او داخل اتاق عزیزش شود.

پرده‌های چند رنگ و کهنه، دوشک‌های سفت و قدیمی که کثیف هم شده بودند خبر از عروس آوردن نداشت. خانه‌ای که عروس می‌آورد باید کمی پاک میشد تا حد اقل وقتی دوست و دشمن به عروسی می‌آمدند به سر و وضع شأن نمی خندید.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE

این عروسی به قول قدیم همان جمله‌ای معروف بود. که می‌گفت «هم نانش رفت و هم نامش رفت!»

آوردن عروس آن هم در چنین اتاق و خانه‌ای کاملاً مهر تأیید بر آن جمله بود و ماندگار می‌دانست فردا این موضوع نقل مجالس خواهد شد. اما کاری هم نمی‌توانست از پیش ببرد. آخر مگر کسی پیدا میشد به دل آرام حرفی بزند؟

خانواده حمید و چند تن از اقارب در خانه‌ی سامع جمع شده بودند تا از شوق عروس آوردن کمی بگوید و بخندند.

بد خلقی‌های دل‌آرام از وجود مهمان‌ها بود، اما چون همه با اخلاقش آشنا بودند اصلاً اهمیتی به اخم‌های درهمش نمی‌انداختند.

دو روز به سرعت برق و باد گذشت و امروز روز عروسی بود.

آرایشگاه رفتنی وجود نداشت چون پول خرج میشد.

فقط عروس را برده بودند آرایشگاه و تمام. حمید با برادرانش استخوانی شده بودند زیر دندان‌های دل‌آرام و دم نمی‌زدند. هر حرف او را به شوخی می‌گرفتند و به حرف‌های او توجه زیادی نداشتند.

یک ماشین درب و داغان که همه زن‌ها و دخترها با شور و شود به همان رسم قدیم به خانه‌ای عروس می‌رفتند؛ را در وسط راه طالب‌ها دنبال کردند.

DONYAIE MAMNOE

صدای هلهله، شور و شوق به یک باره خاموش و شد و جایش را ترس گرفت. می‌دانستند طالب‌ها بلکه اسم اسلام ساز و آواز را بد می‌دیدند. همه‌ی زن‌های داخل ماشین فاتحه‌ای خودشان را خواندند، اما این موضوع به خوبی گذشت. به دلیلی که برای هیچکس معلوم نبود، طالب‌ها دنبال ماشین آنها را رها کردند و به راهی دیگری رفتند.

DONYAIEMAMNOE

خانه‌ای عروس با پا گذاشتن فامیل داماد ناگهان مثل بم ترکید و ماندگار که هنوز زن دایی‌اش را ندیده بود مثل دزدها به اطراف نگاه می‌کرد تا شاید تصویر از زن دایی‌اش شکار کند.

با دیدن عروس که با لباس سبز از داخل خانه بیرون شد چشم‌های ماندگار گرد شد و رو به کرشمه دوست و نوه‌ی عمه‌ی مادرش کرد و گفت: کرش این چیه خاله واسه دایی گرفته؟

کرشمه خنده‌ی ریز و کم صدایی کرد و گفت: وا چیه بنده خوا به این خوبی!

ماندگار با چندش صورتش را جمع کرد و گفت: پوستش پر لک است.

کرشمه خنده‌اش بیشتر شد و با زدن چند دست به پشت ماندگار او را وادار کرد تا این افکار از ذهنش بپرد.

DONYAIE MAMNOE



حمید دورا دور نگاهش به ماندگار بود و ماندگار هم زیر چشمی نگاه حمید می‌کرد. وجود یک حس نا شناخته را هر دو در وجود خود حس می‌کردند.

همه در شور و شوق بودند جز دل‌آرامی که اخم‌هایش در هم بود و مشغول امر و نهی کردند.

DONYAIEMAMNOE

عروس بین مهمان‌ها کنار داماد قرار گرفت و چندی بعد فامیل داماد شروع به ترک خانه‌ای عروس به مقصد خانه‌ای داماد کردند.

زن‌های فامیل با دف و وسایل موسیقی می‌سرودند و سر خوشانه می‌خواندند.

حراف‌های فامیل هم مشغول حرف در آوردند بودند. یکی می‌گفت «این دیگه چجوری عروسه! از کجا به کجا خواستگاری اومدند دختر هم مقبول نیست!»

آن یکی می‌گفت «ولا حیف شد دختر بیچاره که زیر دست دل‌آرام رفت!»

حرف‌ها ادامه داشت و عروسی هم. انگار هیچکسی برای عروسی نیامده بودند و همه برای تماشا و ریشخند زدن آمده بودند.

خانه‌ای داماد که خانه‌ای عزیز ماندگار به حساب می‌آمد که فقط دو اتاق داشت یکی را برای محمد گذاشته بودند و آن یکی هم مال عزیز و خاله‌اش بود.

DONYAIE MAMNOE

اتاق عروس را با گل‌های مصنوعی آراسته بودند ولی کثیفی اتاق از همان دور هم مشخص بود.

مهمان‌ها نگاه معنا داری به هم دیگر می‌انداختند، که باعث میشد ماندگار آن نگاه‌ها، لبخندها و ابرو بالا انداختن‌ها را که به منظور نشان دادن کثیفی خانه به یک دیگر شاه را ندیده بگیرد و مشغول مهمان نوازی شود. ولی مگر میشد ندیده گرفت؟

DONYAIEMAMNOE

عروس لباس سبزش را با لباس سفید عوض کرده بیرون آمد و صدای هلهله‌ای مهمان‌ها نیز به هوا رفت. داماد هم دستار بر سر کنار عروس قرار داشت و لبخند بر لب، اما عروس بخاطر دور شدن از فامیلش چشم‌هایش به تیرگی خون شده بود. آخر آن همه گریه کارش را ساخته بود.

حمید و ماندگار به بهانه‌ی کمک به یک دیگر از کنار هم جم نمی‌خوردند و لبخندی آب‌های شأن حس درون شأن را فریاد میزد.

آفتاب هنوز میانه‌ی آسمان بود و اقوام داماد هم بساط رقص و پایکوبی را راه انداخته بودند.

گل‌اندام و طاها هر دو چنان به سبک روستایی می‌رقصیدند که دهان همه‌ی حضار به خنده باز کرده بود.

زمان طالب‌ها بود و زیاد اجازه نداشتند صدای آواز خوانی شأن را بالا ببرند.

با همان صدای کم می‌خواندند و می‌رقصیدند.

DONYAIE MAMNOE

عروسی رو به پایان بود و برای ختم محفل کیکی را که در نظر گرفته بودند را مقابل عروس داماد گذاشتند. به رسم همیشگی افغان‌ها عروس داماد کیک را بریدند دهان یک دیگر را شیرین کردند.

قاشقی را که برای کیک آورده بودند در روی میز نبود برای همین هم داماد با دست برشی از کیک را سمت دهان عروس گرفت اما او با تند خویی کیک را پس زد.

لحظه‌ای سکوت حاکم فرما شد اما با ماست مالی دل‌آرام همه چیز به روال عادی برگشت.

باز هم گوش‌های ماندگار شکار حرف‌های حرف‌ها شد.

- وای وای حالا خدا ره شکر که دل‌آرام عروسی کرد وگرنه زیر دست این طور زن سلیطه چی می‌کرد؟

دیگر با خنده گفت: دیدین با چه اخمی کیک و پس زد؟ ولایت اگه جا اون بودم زهر رو هم می‌دادن واسه آبرو داری می‌خوردم.

- خدا روز دل‌آرام و این تازه عروس را بخیر کند هر دو تند اخلاق هستن.

ماندگار چشم‌هایش را بست تا بر عصابش مسلط شود و آبرو ریزی راه ننداز.

صدای حمید او را از دنیایش بیرون کرد.

DONYAIE MAMNOE



سرت گیج میره؟ -

چشم‌هایش را باز کرد و متعجب پرسید: نه چطور؟

.آخه چشم‌هات رو بسته بودی واس اون پرسیدم -

.ها نه موضوع مهمی نبود -

DONYAIEMAMNOE

حمید هم با تکان دادن سری برای او بحث را خاتمه داد. عروسی تمام شد و مهمان‌ها رفتند.

ماندگار از خستگی در کناری خوابش برد و فردای آن روز هم محفلی قرار بود که برگذار شود، صبح زود همه از خواب بیدار شدند و مشغول تدارکات محفل بعد از عروسی!

وقتی حمید بیدار شد ماندگار با ظرف پر از آب به دنبالش به سمت حمام رفت.

تا حمید داخل حمام شد ماندگار هم به دنبالش رفت و به شوخی کمی آبرویش پاشید. حمید که از این کار او تعجب کرده بود وا مانده بر جا ایستاد؛ اما ماندگار پیش روی کرد و بدون این که کسی به آنها شک کند، درب حمام را بست.

حمد به خود آمد و با لبخند شیطنت آمیزی گفت: به به ماندگار خانم! را افتادی؟!

خنده‌ای دلبر ماندگار روی صورتش نقش بست و با لبخند گفت: دیدم راه راست و زیباست راه افتادم!

DONYAIE MAMNOE

خنده‌ای بلند حمید فضای کوچک حمام را در کرد، که نصفش گِلی بود و نصفش سیمانی شده بود. آن هم بخاطر این که راحت‌تر بتوانند حمام کنند و بدن شان گلی نشود.

حرف‌های عاشقانه و یا هم به قول معروف «جیک، جیک» این دو عاشق لحظاتی دوام کرد و بخاطر این که کسی مشکوک نشود ماندگار از حمام بیرون شد.

DONYAIEMAMNOE

با ذوق و خنده و حسی که تازه متولد شده بود مشغول تدارکات محفل شد. بدون این که متوجه باشد تازه عروس شأن او را با حمید دیده است.

DONYAIE MAMNOE

تازه عروس که فرد جدید خانواده بود، فکر کرد شاید اشتباه دیده است.

دل‌آرام رفته بود برای خرید و کسی جرأت نداشت بدون اجازه‌ی او چیزی را مصرف کند.

تازه عروس که خاله‌اش همراهش بود به جلز و ولز افتاده بود تا صبحانه‌ای برای خاله‌اش تدارک ببیند. اما نه راهی بلد بود و نه جای مواد خوراکی را می‌فهمید.

با صدای آرامی ماندگار را صدا زد

- ماندگار!

DONYAIE MAMNOE

ماندگار سمت زن دایی جدیدش رفت و با لبخند مصنوعی گفت: جانم زن دایی؟

مریم با حرص گفت: روز یازده شد، نمی‌خوایین یه لقمه صبحونه به خاله‌ام بدین؟

ماندگار در دل غر زد.

- هوف چقدر این حرف میزنه! قیافه‌اش و نگاه!

بعد هم لبخند مصنوعی زد و گفت: خاله دل‌آرام بیاد صبحونه رو آماده میکنه.

با گفتن این حرف از مقابل مریم مات مانده گذشت و او اندیشید که آیا کسی دیگر نمی‌تواند یک صبحانه‌ای کوفتی آما کند؟!

ساعت‌های یازده و رب بود که دل‌آرام خسته از خرید برگشت.

وقتی مریم چشمش به دل‌آرام افتاد، فاطمه خواهر حمید را صدا زد.

- فاطمه جان!

فاطمه که دید تازه عروس او را صدا می‌زند لبخند زیبایی روی لب کاشت و سمت عروس رفت.

- جانم مریم جان؟

دختر نسبتاً خپلی و قد کوتاهی بود، لب‌های گوشتی، دماغ کمی گنده و پوست سبزه‌ی داشت. اما اخلاق خوب و صورت همیشه خندانش او را دلبر کرده بود.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

مریم که خوش برخوردی او را دید آهسته و بدون حرص به او گفت: عزیزم میشه به خاله دل‌آرامت بگی یه صبحونه‌ای واسه خالم بده؟ بیچاره پیره گرسنش میشه.

فاطمه هم با لبخند محوی گفت: چرا که نه عزیزم.

با گفتن این حرف سمت دل‌آرام رفت و این حرف را برای او بازگو کرد. نگاه خمصانه‌ی دل‌آرام چشمان منتظر مریم را شکار کرد و بعد از تکان دادن سری به فاطمه راهی آشپزخانه کهنه و کثیف شأن شد.

بعد با کمی شکر و بادام به اتتق برگشت و مقابل مریم و خاله‌اش گذاشت. نان که سخت شده بود و زن پیر و بی دندان که خورده نمی‌توانست.

مریم حرصی از کارش خواست اعتراضی کند که خاله‌اش به آرامی گفت: آرام باش دخترم! حرفی نیست. نیاز نیست روز اولی مخالفت و شروع کنی. یکم آروم‌تر رفتار کن.

با حرص دندان روی هم سابید از این همه بی محلی‌های آنها ولی چیزی نگفت.

باز هم نگاهش به ماندگار افتاد که در حال بگو و بخند با حمید بود.

دورا دور چیزی از حساسیت‌های احمدآغا می‌دانست و می‌فهمید این دختر با این بی سری‌هایش حتماً سرش را به باد می‌داد.

DONYAIE MAMNOE



ساعت دوازده شده بود و مهمان‌ها کم کم از راه رسیدند؛ به خاطر اینکه زمان طالب‌ها بود حق نداشتند زیاد سر و صدا کنند، برای همین حتی صدای آواز خوانی‌هایشان هم کم صدا بود.

×××

سه روز گذشت و این سه روز ماندگار و حمید خیلی با هم صمیمی شده بودند. این موضوع از نظر مریم هم پنهان نمانده بود.

صبح بود و باز هم به عادت هر روز وقتی حمید از خواب بیدار شد، ماندگار کوزه‌ی آب به دست به سمت حمام رفت تا آب را برای حمید بدهد. باز هم مریم دید و این بار نتوانست سکوت کند.

وقتی ماندگار از حمام بیرون آمد مریم او را خواست.

ماندگار با حرص سمتش رفت و با لبخند مصنوعی گفت: جانم زن دایی کارم داشتی؟

مریم لبخند واقعی زد و گفت: بشین کمی حرف بزنیم.

در دل حرص زد ولی بی حرف نشست. مریم دستش را روی زانوی او گذاشت و با لبخند گفت: عزیزم حمید چیکارته؟

ماندگار چینی به ابرو داد و گفت: یعنی چی؟

یعنی در قوم چی هم می‌شید؟ -

حق با جانب گفت: خب پسر دایی مامانمه.

DONYAIE MAMNOE



لبخند محوی روی لب‌های مریم نشست و گفت: بنظرت این همه صمیمی بودن با پسر دایی مامانت خوبه؟

اخم‌های ماندگار در هم شد و گفت: منظورت چیه؟

در جواب تند خویی او مریم تسلیم وار گفت: منظور بدی ندارم عزیزم. تا جایی که من خبر دادم بابات یه سری قید و شرط خودش رو داره و...

DONYAIEMAMNOE

ماندگار بی حوصله پرید وسط حرف و گفت: که چی؟

مریم که فهمید دوستی او با حمید او را بلند پرواز کرده، گفت: اگه بابات بفهمه می‌دونی چی میشه؟

ماندگار بی حوصله چشم در کاسه چرخاند و گفت: قصد ما ازدواج!

در جوابش مریم حق به جانب گفت: خب بره خواستگاریت نه این که اینطور با آبروی هر دو تون بازی کنه.

عکس العمل تند ماندگار حرف مریم را شکار کرد.

- شما خیلی ذهنت و درگیر نکن حمید چند وقت دیگه میاد خواستگاریم.

با اتمام حرفش از جا بلند شد و از اتاق بیرون زد. حمیدی که روی حیاط بود را با اشاره چشم سمت باغ خواست و خودش زودتر از او رفت. چندی بعد حمید هم به باغ آمد و رو به ماندگار مشوش پرسید: چیزی شده؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

بدون مقدمه‌ای، بدون حرف اضافه‌ای یک راست گفت: حمید تو که میای خواستگاریم نه؟

حمید با تعجب چشم گرد کرد و گفت: البته که میام این چه حرفیه؟

!مشوش گفت: دلم یجوریه

دست حمید روی شانه‌های ظریف ماندگار نشست و گفت: دلت یجوری نباشه عزیز من، همین که پات برسه روستا مامانم و .می‌فرستم

دل ماندگار با این حرف‌های حمید تسلی شد و دیگری چیزی در این باره نگفتند. همان روز ماندگار به روستا رفت ولی قبل رفتنش به مادرش خبر داد که اگه قرار شد بیان خواستگار بهش احوال .بده

تا رسید روستا شروع به پاک کاری کرد و با ذوق تمام ماجرا را .برای هانیه و محبوبه تعریف کرد

تمام خانه را بیرون کرد و پرده‌ها را شست، همه جا را خاک .گیری کرد. همه چیز برای آمدن خواستگارها آماده بود

.تا اینکه هانیه رفت و به احمدآغا تمام حرف را باز گو کرد

واویلایی در خانه‌ای سادات پیچید. برای حالت احمدآغا عصبانیت .که هیچ خشم هم کمی می‌کرد

DONYAIE MAMNOE

صورتش از خشم زیاد سرخ شده بود. صدایش را پشت سر انداخت و سمت اتاق ماندگار رفت.

دخترک تنها بود و حتی مادرش هم نبود که از دست این گرگ عصبانی نجاتش دهد.

دختر بی‌شرفت چطور جرأت کردی؟ -

صدای داد پدرش لرزه بر اندامش انداخت و کارگاه گل دوزی که دستش بود روی زمین پرت شد.

احمدآغا که در قاب درب ظاهر شد، ماندگار ترسیده و لرزان از جا برخواست.

نگاه لرزانش تک تک کارهای پدرش را شکار می‌کرد.

فریاد دوم پدرش او را تا مرز سکته پیش برد.

چه غلطی کردی؟ -

هنوز گناهش را نمی‌دانست. وحشت زده به هانیه نگاه کرد که یک پوزخند سرد دیگر چیزی دستگیرش نشد.

دیگر مطمئن شده بود، هانیه دوباره گناهی را بر دوش او گذاشته است.

با سیلی که به صورتش خورد برق از سرش پرید.

با اشک‌های روان و صدای لرزانی گفت: پدر من...

داد بعدی پدرش حرفش را قطع کرد.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE



تو چی هان؟ تو چی؟ زیر سایه‌ای من بزرگ شدی و مثل مادرت رفتار می‌کنی! نونت کم بود؟ آبت کم بود که رفتی با اون پسره؟

ماندگار که حالا موضوع را فهمیده بود خون در رگ‌هایش یخ بست بست، روح از تنش رخت بست.

DONYAIEMAMNOE

می‌دانست امروز قطعاً روز مرگش خواهد، چون رگ غیرت پدر بی غیرتش بیرون زده بود.

DONYAIE MAMNOE

سوزان در حالی که با چشم‌هایی طلب‌کار نگاه ماندگار می‌کرد، گفت: من که بهت گفته بودم احمد آغا این دختر مثل مادرشه حمتاً گلی رو به آب میده!

چشم‌های اشکی ماندگار چشم دیدن می‌خواست که در آن خانه نبود. زجر کشیدنش دلِ رحم می‌خواست که در آن خانه وجود نداشت.

گریه کرد، ضجه زد، جیغ کشید اما کسی نبود به حرفش باور کند. وقتی دل شأن خنک شد از اتاق بیرون رفتند و او را همانند جنازه‌ی رها کردند.

نگاهش را به چشم‌های پر نفرت هانیه دوخت و با درد لب زد.

الان میفهمم چرا هیزم جهنم انسان‌هاست. چون ما انسان‌ها - همیشه دوست داریم زندگی یک دیگر رو به آتش بکشیم و لذت ببریم! ولی یادت بمونه وقتی کسی رو تو این دنیا می‌سوزونی تو اون دنیا برای ابد الابد می‌سوزی.

DONYAIE MAMNOE

.هانیه پوزخندی زد و با گفتن «برو بابا» اتاق رو ترک کرد

.اشک‌های گرمش نوازشگر گونه‌های زخمی‌اش بود

در دل نفرین کرد خودش و سادگیش را که این گونه راحت فریب حرف‌های هانیه را خورده و خامش شده بود. نفرین کرد پدری را که حتی یک روز هم برایش پدر نکرده بود، نفرین کرد مادری را که به خاطر حرص و طمعه‌اش او را به اینجا کشانده بود.

پدرش او را همانند مادرش خطاب کرد و او یک لحظه فکر این که مثل مادرش باشد دیوانه‌اش می‌کرد.

با اشک‌های روان و تن دردمند خوابش برد. یک خواب بدون رویا اما راحت نه!

.تمام تنش از کتک‌های که خورده بود درد داشت

صدای هانیه او را از عالم خواب بیرون کرد. چشم‌هایش به که چشم‌های سبز و شرور هانیه خورد، دعا کرد کاش این خواب می‌بود او هرگز دیگر بیدار نمی‌شد.

دلش حمید را می‌خواست که دلداریش بدهد، موهایش را نوازش کند و دوستت دارم‌هایش را در گوشش زمزمه کند.

.چرا یک ساعتها زل زدی به من بیا که آغا صدات داره -

با نفرت از او چشم گرفت و با آن درد مند از جا بلند شد. سپیده زده بود و آفتاب کم کم دل به آسمان آبی رنگ داده بود.

.بعد از شستن دست و صورتش سمت اتاق پدرش رفت

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE



وقتی داخل اتاق پدرش شد، پدرش را نشسته روی تختش دید. به آرامی سلام کرد که مثل همیشه بی جواب ماند.

نگاه طلبکار احمدآغا روی صورت ماندگار چرخید و با صدای خش داری گفت: از این به بعد حق رفتن به شهر رو نداری!

نفس ماندگار با این حرف احمد آغا به یک باره رفت. فکر این که نتواند دیگر به شهر برود دیوانه‌اش می‌کرد.

دهان باز کرد تا اعتراضی کند، اما با شنیدن حرف بعدی پدر دهانش به یک باره بسته شد و واژه‌ها را گُم کرد.

- حتی حق نداری پاتو از در این خونه بیرون بذاری!

اشک در چشم‌هایش حلقه زد. اینقدر محکم حرف زدن پدرش یعنی (غلط می‌کنی حرف اضافه می‌زنی!)

بی حرف به سمت اتاق‌شان دوید و حتی نایستاد تا حرف‌های دیگر پدرش را گوش دهد.

از آن‌طرف گل‌اندام دنبال حمید بود تا زودتر به خواستگاری ماندگار برود.

ماندگار که ساده بود، ولی این زن حریص درست شدنی نبود. مهم نبود چه کسی زندگیش خراب می‌شود! مهم این بود که زندگی خودش درست شود!

DONYAIE MAMNOE

به خانه‌ای حمید شان رفت و با پدر حمید که دایی خودش بود شروع به حرف زدن کرد.

- دایی می‌دونی که حمید و ماندگار هم و دوست دارن. خصلت آغای ماندگار و هم می‌دونی! پس بهتر نیست این رابطه رسمی بشه؟

DONYAIEMAMNOE

نثار نگاهی با کریمه خانم که زنش بود رد و بدل کرد و سپس رو به گل‌اندام گفت: اینطور دست خالی که نمی‌شه بیام خواستگاری! من هیچی دستم نیست دخترم.

گل‌اندام ته دلش خالی شده بود، ولی خودش را نباخت و با ماست مالی گفت: پول مهم نیست، مهریه رو کم‌تر می‌گیرم. فقط بیا و دخترم رو از اون زندونی نجات بده!

نثار با لحن تند که عادتش بود گفت: چرا این همه عجله داری؟ میگم پول نداریم! حتی اگه مهریه هم نگیری عروسی نمی‌خوایین؟ من حتی پول اونم ندارم!

گل‌اندام پوفی کشید و گفت: یه راهی درست کنین ترو خدا دلم نمی‌خواد ماندگار دیگه اونجا بمونه!

نثار به رسم تعنه گفت: اون روز که به همه مون پشت پا زدی و شدی زدن دوم همین آقا زادت که خونش بهشت بود!

گل‌اندام معترض گفت: دایی گذشته دیگه گذشته اون موقع‌ها خام بودم نمی‌فهمیدم.

DONYAIE MAMNOE

نثار ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت: دیگه چقد می‌خواستی بزرگ بشی؟

!گل‌اندام جوابی نداشت. آخر حرف حق که دیگر جواب ندارد

بعد مکث کوتاهی گفت: حالا من یه گ.ه.ی خوردم، شما ببخش من و، و بگید کی میایید خواستگاری؟

DONYAIEMAMNOE

نثار دوباره با ترید نگاهی با کریمه خانم رد و بدل کرد و گفت: حالا حمید هم مثل تو یه گ.ه.ی خورده که ما مجبوریم جمعش .کنیم. تا آخر همین هفته میاییم

گل‌اندام بدون توجه به تیکه‌های نثار با این حرفش نفسش را عمیق .بیرون داد

.دیگر دلش جمع شده بود که به خواستگاری می‌آیند

از طرفی باید زدوتر به خانه می‌رفت تا مبادا کسی از خانه‌ی سادات بیاید و او را ندیده برود. اگر اینطور می‌شد که دیگر واویلا !بود

.همراه طاها بدون کرایه گرفتن تاکسی خودش را به خانه رساند

.در آن زمان که دیگر این‌قدر ماشین‌آلات نبود

به خانه بازگشتند و با سرعت مشغول بستن لباسهای طاها شد قرار بود طاها را به روستا بفرستد اما خودش همان جام ماندگار بود. خبر آمدن خواستگاری حمید را هم توسط نامه بعد بدست طاها .فرستاد

DONYAIE MAMNOE



او که بی خبر از خبر از حال دخترش بود، دل رفتن به روستا را نداشت.

یاهم بهتر است بگوییم دوست نداشت و روستا برود و چهره نحس سوزان را ببیند.

ده روز از عروسی گذشته بود و گل‌اندام قصد رفتن نداشت؛ حتی اجازه نداده بود، تازه‌عروس دست با کاری بزند.

در این ده روز به بهانه‌ی اینکه نگذارد تازه عروس دست به سیاه و سفید بزند، خودش را پادشاه خانه ساخته بود.

این کارش باعث میشد مریم حرص بزند و چیزی نگوید. از طرفی هم پرخاشگری های دل‌آرام او را به ستوه آورده بود.

ذهن مریم هنوز هم درگیر کارهای ماندگار بود. می‌دانست اگر پدرش بفهمد، کار او ساخته است. اما نمی‌توانست کاری هم از پیش ببرد. می‌دانست ماندگار جوان است و نصیحت کردنش بی فایده!

بعد از رفتن طاها گل‌اندام مشغول مهمان‌نوازی شد. همان های که برای دیدن تازه عروس آمده بودند.

هانیه از همه چیز با خبر بود و می‌دانست که قرار است به یک شکلی به ماندگار خبر بیاید چهار چشمی مواظب بود. این خبر را نیز برای پدرش رساند.

DONYAIE MAMNOE

همین که طاها از درب داخل شد پدرش و برادربزرگش امین شروع به جستجوی او کردند. وقتی از زبان او چیز حاصل نکردند، شروع به گشتن لباس‌هایش کردند. ماندگار از دور با چشم های گریان نظاره گر بود، و حق دخالت را نداشت بالاخره آن نامه‌ی که داخل جوراب طاها بود، را بیرون آوردند و با صدای بلند مقابله پدرشان خوندند.

DONYAIEMAMNOE

بین این همه اولادهای احمد تنها و تنها امین، ماندگار و طاها می‌توانست بخواند و بنویسد. زمانی که احمد آقا خبر رسیدن مهمانها برای خواستگاری را شنید دیوانگی‌اش دو برابر شد.

باز دوباره مثل همیشه افتاد به جان ماندگار بی‌چاره!

طاها که از هیچ چیز خبر نداشت با نگاه وحشت زده خواهرش را نگاه می کرد، که در زیر پاهای پدرش قرار بود له شود.

هانیه از دیدن این صحنه ها لذت می‌برد و اصلاً هم دلش بر رحم نمی‌آمد.

شاید گل‌اندام زندگی سوزان را خراب کرده باشد، اما گناه ماندگار چی بود که این همه زجر میدید؟!

روزها گذشت، ماه‌ها گذشت و ماندگار دوباره اجازه رفتن به شهر را پیدا نکرد.

گل‌اندام برگشت و با دیدن حال روزه دخترش فهمید که احمد آقا از همه چیز با خبر شده است.

DONYAIE MAMNOE

احمد آقا همه را اخطار داده بود که اگر خانواده‌ای حمید پایش را به نام خواستگاری به خانه‌ی ایشان بگذارند، قلم پاهای همه را می‌شکنانند.

این روزها را می شد گفت روزهای خوب ماندگار هستند، حداقل اجازه داشت وقتی که مهمانی می‌آید نزد مهمان برود و چند کلام سخن بگوید.

DONYAIEMAMNOE

گر چه انسان آزاد آفریده شده بود اما این انسان است که آزادی یکدیگر را از او میگیرد.

خبر رفتن دلارام به خارج از کشور همه جا پخش شد و ماندگار چقدر دلش می‌خواست که برای خداحافظی با خاله‌اش برود اما رو نداشت که از پدرش اجازه بگیرد.

در دلش حمید را نیز لعنت می‌کرد که آن قدر جربزه نداشت که حتی یک خبری از او بگیرد.

DONYAIE MAMNOE

حمید که بی خبر از حال ماندگار بود، برای دیدنش پر و بال میزد؛ اما چاره‌ای هم نداشت.

فردای آن‌روز حمیده عمه‌ی ماندگار به خانه‌ای شأن آمد. او زن خبر چینی بود و لازم بود تا شروع بگویی و او حرف را تمام بداند. بعد یک حرف را چند حرف به اهالی روستا تحویل دهد.

سوزان هم که شانس بهتر از این پیدا نمی‌کرد، تمام و کمال ماجرا را برای حمیده باز گو کرد.

DONYAIE MAMNOE



حمیده هم که سابقه‌ای درخشان گل‌اندام خبر داشت با همان حیله‌گری سیلی به صورتش زد و گفت: ای وای دختره مثل مامانش بود؟

سوزان هم پشت چشمی برای او نازک کرد و با نگاه زیر چشمی به احمدآغا گفت: آره والا! نمی‌دونم نون احمد کم بود، آبش کم بود که رفت این دختره‌ی پیتاره رو زن کرد!

احمدآغا از شدت خشم لحظه به لحظه سرخ‌تر شده می‌رفت.

حمیده هم رو به احمدآغا کرد و گفت: داداش گلم یه زن خوب که با چند مرد رابطه نمی‌داشته باشه، یه زن خوب که از خونه شوهرش فرار نمی‌کنه و نمیاد ازدواج دوم کنه! اگه این گل‌اندام این همه قدسیه‌ی پاکی بود که قبل از عروسی با تو حامله نمی‌شد!

می‌دونی که ازدواجش با تو ازدواج دومش بود یا هم سومش خبر داری؟ نه! تو فقط به عطر و رنگ و لعابش فریب خوردی!

احمدآغا که تکرار گذشته خسته شده بود، با صدای خشم آلودی گفت: بسه خواهر، بس کن!

حمیده با لجبازی ادامه می‌دهد.

- چرا بس کنم؟ زنِ به این نازنینی داشتی و رفتی او دختره‌ی هرزه رو زنت کردی! اگه حامله نکرده بودیش الان هیچی اینطوری نمی‌شد!

من میرم براش خواستگار پیدا می‌کنم تا زودتر سرش به کفن بشه و این همه باعث آبرو ریزی نشه!

DONYAIE MAMNOE

حرف‌های که در مورد خودش و مادرش می‌گفتند، همه را از پشت درب شنید!

شنید و بی‌صدا اشک ریخت. باز هم نمی‌توانست کاری از پیش ببرد. آخر تمام گفته‌ها حمیده در مورد گل‌اندام درست و بود و حرفش در مورد خودش هم حرف حق!

DONYAIEMAMNOE

آخر کی به دختری که مادرش یک عمر ه.ر.ز.گ.ی کرده باور می‌کرد؟!

×××

چهار ماه گذشته بود و ماندگار بود و باز هم روزهای پر از کارش و حالا که طاها هم بزرگ شده بود، گاو و گوسفندها را به چراگاه می‌برد.

اما چهار پسر احمدآغا مثل پسرای پادشاه دست به سیاه و سفید نمی‌زدند.

صبح یکی ساعت هشت بیدار میشد، دیگری ساعت نُه بیدار میشد، دیگری ده بیدار میشد و همینطور ادامه داشت و ماندگار خدا را شکر می‌کرد که کار غذا گردن او نبود. وگرنه محبال بود، بتواند تاب بیاورد!

- ماندگار!

با صدا زدن‌های مادرش دست از گل دوختن برداشت و از جا بلند شد. از همان دم درب سر سری جواب داد.

- بلی مادر؟

DONYAIE MAMNOE



صدای بلند مادرش دوباره آمد که گفت: لباس‌های من و طاها رو آماده کن می‌ریم شهر!

با شنیدن این حرف نفس به یک باره رفت، یعنی بعد از گذشت پنج ماه دوباره قرار نبود او به شهر برود؟

با چند گام بلند خودش را به درب حمام رساند و مشوش پرسید: یعنی چی لباس‌های تو و طاها رو آماده کنم؟ مگه قرار نیست من برم؟

گل‌اندام بدون نگاه کردن به او در حالی که داشت پاهایش را زیر شیر آب ذخیره‌ی آب می‌شست؛ با لحن بی تفاوتی گفت: نه آغا اجازه نداده!

صدای ماندگار نگران‌تر شد.

پس من تنهایی اینجا چه کنم؟ -

گل‌اندام نگاه مسخره‌ای به او کرد و گفت: یعنی چی تنهایی؟ مگه این‌ها خواهر و برادرانش نیستن؟

ماندگار پوزخندی زد و گفت: ولا به گفته‌ی شما و کارهای که در حقم کردن نه نیستن!

گل‌اندام نگاهی بی تفاوتی به او انداخت و گفت: خودت اعتبارت و پایین آوردی!

DONYAIE MAMNOE



با این حرف گل‌اندام ماندگار به یک باره زد زیر خنده و گفت: میشه بگی مادر و پدرت از کدوم خاک ساخته شده بودن؟

ابروهای گل‌اندام در هم رفت و گفت: منظورت چیه؟

او نیشخندی زد و گفت: آخه با این همه ه.ر.ز.گ.ی‌هات قبولت داشتن و لی من که یه سلام دادم اعتبارم پایین اومد!

DONYAIEMAMNOE

سیلی آلوده به خشم گل‌اندام صورت استخوانی ماندگار را شکار کرد.

انگشت اشاره‌اش را به معنی تهدید بالا برد و گفت: این همه آدم اینطور خطابم کردن چیزی نگفتم ولی بدون که تو دختر همین ه.ر.ز.ه‌ای!

ماندگار تیرنگاهش کرد و گفت: کاش نبودم تا به خاطر بار گناه‌های تو من این همه بی اعتبار نمی‌شدم!

DONYAIE MAMNOE

حرفش که تمام شد بدون توجه به این که گل‌اندام او را برای جمع کردن لباس‌ها مؤظف کرده سمت خمیر خانه دوید.

اشک‌هایش بی‌صدا روی گونه‌هایش می‌ریختند. همیشه همینطور بود اشک‌هایش صدا نداشت. ولی هق‌هق‌هایش کم کم صدا گرفت. آخر مگر میشد آن همه بغض و حرف را بی‌صدا قورت داد؟

DONYAIE MAMNOE

او دوستی زیادی نداشت جز کرشمه‌ای که سال به سال دیدنش آرزویش بود. اما می‌دانست کسی جز عزیز ترین‌هایش به او زخم نزده‌اند.

دلش برای حمید تنگ شده بود، حمیدی که عشقش شد و حتی یک بار هم در این پنج ماه سراغش را نگرفته بود.

DONYAIEMAMNOE

×××

چند روز از رفتن مادرش گذشته بود و حتی خبر هم نداشت در شهر چه خبر است. جز وقتی که عزیزش به دیدن آنها آمده بود و خبر رفتن خاله‌اش را داده بود.

عزیزش هر باری که خانه‌ای آن‌ها می‌آمد ده روزی را می‌گذارند.

هرچند روی خوشی از خانواده سادات نمی‌دید، ولی یا خانه‌ای عموی ماندگار می‌ماند یا هم خانه‌ای همسایه‌هایشان می‌ماند.

یا غرور نداشت یا حیایش نمی‌آمد.

امروز هم مثل هر روز صدای خسته کن هانیه جفت پا پرید وسط افکارش.

ماندگار بیا کمک کن خسته شدم -.

پوفی بی حوصله‌ای کشید و کتابچه‌اش را کنار گذاشت و از جا بلند شد.

برای امروز همین‌قدر درس و مشق برایش کافی بود.

نه این که درس شاگرد مدرسه‌ای باشد، نه!

DONYAIE MAMNOE

بلکه به کمک مادر موضوعات ابتدایی را می‌آموخت و چقدر دلش می‌خواست که مدرسه برود و تحصیل کند.

گل‌اندام برگشته بود و دل‌آرام هم به خارج از کشور رفته بود.

طاها مثل هر روز به مدرسه‌اش می‌رفت و ماندگار هم بود کارهای هر روزش.

زمان هم مثل برق و باد می‌گذشت و عشق چند روزه‌ای ماندگار حرف دهان عام و خاص شده بود.

همه از این که ماندگار شبیه مادرش است سخن می‌گفتند و دل دخترک را خون می‌کردند. دلش می‌خواست کمی بال درآورد و از بین این قوم بی ملاحظه فرار کند.

از دست سوزان جایی نمانده بود که از قصه‌ی عشق او پر نشده باشد!

درب و همسایه یک سره از او گذشته‌ی کثیف مادرش حرف می‌زدند.

ماندگار داشت روی حیاط را جاروب می‌کشید که درب باز شد و عزیزش آمد.

لبخند بر لب و با ذوق دوید سمت عزیزش.

- عزیز جان!

DONYAIE MAMNOE

عزیز جانش هم با لبخند پُر مهر آغوشش را برای او باز کرد و گفت: جان عزیز جان خوبی عزیزدلم؟

ماندگار با ذوق شوق خریدهای دست عزیزش را می‌گیرد و با خنده او را به داخل هدایت می‌کند.

خوبم عزیز جان. شما خوبی؟ چخبر؟ -

خوبم گل مادر مثل همیشه منم و پا دردم دیگه -.

در حالی که درب اتاق شأن را می‌گشود گفت: از خاله احوال دارین خوبه؟

عزیزش در حالی به سختی و صورت درهم از درد که نشان دهنده پا دردش بود روی تشک کهنه و سفتی توی اتاق نشست و جواب داد.

خوبه شکر چند روز پیش نامه‌اش رسید -.

ماندگار در حالی که آهانی می‌گفت بالشتکی را در پشت عزیزش قرار داد و گفت: از زن دایی چخبر خوبه، دایی چی؟

هر دو خوبن ولا... ی خبر خوب هم دارم -!

ماندگار با ذوق گفت: چی، چی؟

عزیزش خنده‌ای کرد و گفت: زن داییت حامله‌اس!

خنده‌ای ماندگار عمیق شد و برای این که جیغ نکشد دستش را روی دهانش گذاشت.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE



.چقدر خوب بود که احمد و مریم صاحب طفل می‌شدند

×××

(دو سال بعد)

آخرین خمیر نانی که در دستش بود را به تنور چسباند و با لبخنده .خیره‌ی تنور پر از نان شد

چیزی تا تمام شدن کارش نمانده بود و قرار بود بعد اتمام کارش به .شهر برود

دیگر قصه‌ای عشق ناکامش از زبان‌ها گُم شده بود و حمید را هم .به باد فراموشی سپرده بود

.بعد از آن موضوع حمید شان نیز به شهر دیگری رفتند

!ماندگار...ر؟ -

با صدا زدن‌های طاها سبد نان را روی خمیر خانه رها کرد و به .دم درب برگشت و از همان‌جا جواب داد

چیه؟ -

.طاها هم مثل خودش از همان دم درب راهرو داد زد

.بابا کارت داره -

با گفتن «اومدم.» راه اتاق پدرش را در پیش گرفت. ذهنش دوباره .مشوش شد تا چه چیزی باعث شده بود پدر او را نزد خود بخواهد

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE



حیاط طویل و راهرو طویل‌تر را با قدم‌های سریع طی کرد و خودش را به اتاق پدرش رساند.

درب را گشود و پایش را به داخل گذاشت.

استرسش پا بر جا بود.

کارم داشتین آغا؟ -

DONYAIEMAMNOE

پدرش در حالی که سیگارش را روی جا سیگاری خاموش می‌کرد گفت: آره! امروز بعدازظهر برات خواستگار میاد. آماده باش!

هری دلش ریخت. یعنی چی که برایش خواستگار می‌آمد؟

با گفتن «چشم»ی آرامی اتاق را ترک کرد. لبخند کل مهمان صورتش شد یعنی برای او خواستگار می‌آمد؟!

از ذوق یک بار پرش کرد و با سرعت سمت خمیر خانه دوید.

بیخیال از این که نمی‌تواند به شهر برود خنده می‌کرد.

دل دلش یک حس پیروزی پیدا شده بود، حسی که می‌گفت بین خواهرهایش بهترین است!

تا خود بعد از ظهر پایش به زمین گیر نکرده بود.

تمام کارها را انجام داده بود، حتی کارهایی خواهرانش را نیز انجام داد. چون خواهرانش با حرص یک گوشه نشسته بودند و بی

DONYAIE MAMNOE

پروا نگاهش می‌کردند و او مجبور شد تمام کارها را خودش انجام دهد.

بعد از ظهر شده بود و ماندگار بعد حمام آرایش ملیحی نیز کرد ولی خیلی محو.

همین که کار آرایشش تمام شد، با لبخند به آیینه نگاه کرد؛ تا مبادا چیزی را کم گذاشته باشد.

وقتی مطمئن شد از جا بلند شد و با استرس شروع به قدم زدن روی اتاقک چهار متری کوچک شأن نمود.

!حتی نمی‌دانست این خواستگاری که قرار است بیاید کی است؟

بالاخره خواستگارها آمدند و وقت موعود فرا رسید.

از پشت درب اتاق مخفیانه فالگوش ایستاد، تا حرف‌های که رد و بدل می‌شود را بشود.

پدرش با مردها در مهمان خانه‌ی مردانه بود و مادرش هم دنبال چای و شیرینی. سوزان پیش مهمان‌ها نشده بود و آن‌ها را به حرف گرفته بود.

- خوش اومدین سمین جان.

سمین با لبخند شیرینی گفت: زنده باشی سوزان جان.

سوزان با لبخند حرصی گفت: خوب چطور راه گُم کردین؟

سمین با خنده جواب داد.

DONYAIE MAMNOE

- ولا از خدا که پنهون نیست از شما چی پنهون. ما یه داداش داریم و هیچ‌جا که به پسر تنها نمی‌مونه اومدیم شاید راهی پیدا شد!

.قلب ماندگار هیچ فرقی با یک گنجشک در حال جان دادن نداشت

سوزان با خنده‌ای مصنوعی گفت: خب ما هم که دختر داریم و دخترم که هیچ جا تنها نمیشه!

DONYAIEMAMNOE

هر دو طرف خنده‌ای به هم کردند که سوزان پرسید: برای کدوم شون اومدید؟

سمین نگاهی به زن‌برادرش انداخت و گفت: ولا هر چه که خیر باشه ولی به دختر گل‌اندام ماندگار.

.اخم‌های سوزان در هم رفت و حس حسادت در درونش قل خورد

.با لبخند مصنوعی رو به سمین جواب داد

- نمی‌خوام مداخله کنم، ولی اومدی خواستگاری دختر یه بی اصل و نصب؟

.نفس ماندگار با شنیدن این حرف در سینه حبس شد

.نگاه سمین و زن برادرش سوالی با هم رد و بدل شد

سمین خنده‌ای مصلحتی کرد و گفت: استغفار بگو سوزان! این چه حرفه؟

.سوزان اخم در هم کرد و جواب داد

DONYAIE MAMNOE

می‌دونی مادرش چی کاره بوده؟ -

سارا که زن برادر سمین بود این بار بی طاقت شد و لب باز کرد.

ما چی‌کار به مادرش داریم خود دختر و می‌خواییم -.

سوزان پوزخندی زد و گفت: میگن پدر خطا باش، مادر خطا نه! بعد این دختره خودش مثل مادرشه!

اشک‌های بی‌صدای ماندگار فاتح صورتش شد.

سمین پیش دستی کرد و گفت: منظورت چیه سوزان؟!

پوزخند سوزان عمق گرفت و گفت: همین دو نیم سه سال پیش یه پسره رو فریب داد، وقتی احمدآغا فهمید مانع کثافت کاریش شد.

چشم‌های سمین و سارا گرد شدند و با هم گفتند: امکان نداره!

لبخند شیطانی صورت سوزان را در برگرفت، حدسش درست بود پس!

اوهو کل روستا رو این موضوع گرفته، شما بی‌خبری -!

سارا کنجکاو پرسید: درست بگو بفهمیم.

سوزان هم که انگار منتظر این حرف بود شروع به قصه کردن کرد.

مامانش همکار شوهرم بود. دختری که با چند مرد رابطه داشته! بعد یک بار هم طلاق گرفته. وقتی از شوهرم حامله شد، شوهرم -

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

مجبور شد عقدش کنه. تا این که شد هووی من، بچه‌هاش که مرد کاش زودتر می‌مرد تا به عنوان زن دوم احمدآغا تو این خانه پا نمی‌ذاشت! حالا این گذشته‌اس بگذریم همین ماندگار چند سال پیش بخاطر عروسی داییش که رفت شهر، پسر دایی مامانش رو تور کرد اما خوب شد زود خبر شدیم وگرنه دیگه واویلا بود!

DONYAIE MAMNOE

سمین و سارا هر دو انگشت به دهان مانده بودند و ماندگار دیگر حتی تحمل وزن خودش را نیز نداشت. سوزان چی از جان او می‌خواست؟

سمین با تعجب گفت: راست میگی؟

سوزان هم حق به جانب نگاهش کرد و گفت: نه دارم شوخی می‌کنم! کل روستا این موضوع رو می‌دونن حتی روستای بالایی هم می‌دونن! شاید شما روستا تون خیلی بالاتره خبر ندارید.

سمین و سارا هر دو استغفاری گفتند و رو به سوزان با لبخند مصلحتی گفتند: سوزان جان میشه به بچه‌هات بگی برن به مردا بگن امروز رو بریم یکم فکر کنیم؟

سوزان هم راضی از کارش و نمکی که پاشیده بود، چشمی گفت و آرمین را صدا زد.

بلی مامان؟ -

برو به آغات بگو مهمان‌ها می‌خوان برن و فکر کنند. -

آرمین با تکان دادن سر دوید سمت مهمان خانه‌ی مردها و زن‌ها هم با خداحافظی مختصری از اتاق زدند بیرون.

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ماندگار به خاطر این که او را نبینند با دو خودش را به اتاق خودشان رساند و به باقی گریه‌هایش پرداخت.

گل‌اندام با سینی چای و شیرینی سر راه مهمان‌ها رسید و با تعجب نگاه شأن کرد.

- خیریت کجا می‌رین؟

سمین و سارا با لبخند مصلحتی جواب دادند.

- انشالله یه روزی دیگه مزاحم می‌شیم گل‌اندام جان! حالا مردها خواسته فکر کنند.

با همین بهانه خانه‌ای سادات را ترک می‌کنند. گل‌اندام وا رفته پا بر جا می‌ماند.

سوزان با نگاهی به او بی پروا شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌پرسد: چیه؟

گل‌اندام گیج و منگ لب می‌زند.

- چرا یهویی رفتن؟

سوزان بی پروا یک لیوان چای با یک دانه قند از سینی می‌بردارد و در همان حال جواب می‌دهد.

- من چی بدونم؟

بعد هم سرخوشانه می‌خندد با آواز خوانی سمت اتاقش می‌رود.

DONYAIE MAMNOE



گل اندام که خشک شده پا بر جا مانده‌است، به خود تکانی می‌دهد و سینی چای را دوباره بر می‌گرداند.

وقتی به اتاقش می‌رود با دیدن ماندگار گریان، چشم‌هایش از تعجب گرد می‌شوند و با سرعت سمت می‌دود.

- چی شده؟

DONYAIEMAMNOE

چشم‌های ماندگار بالا می‌آید و با نفرت در چشم‌های مادرش را می‌زند.

با لحن سرد و خشکی زبان باز می‌کند.

- کاش مادرم نبودی!

اخم‌های گل‌اندام در هم می‌شود و این بار با عصبانیت می‌پرسد:
- چی میگی تو؟ درست حرف بزن!

سر به زیر می‌شود و غم عالم دلش را پر می‌کند.

- دیگه نمیان! من هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم با وجود این سوزان شیطان من نمی‌تونم خوشبخت بشم مادر! نه درسی، نه کاری حتی دیگه نمی‌تونم شوهرم کنم!

- یعنی چی؟ سوزان چه کرده؟

هق می‌زند و چقدر بازگو کردن چند لحظه پیش برایش سخت است. با اشک‌های روان و نفس‌های منقطع تمام ماجرا را می‌گوید.

با اتمام حرف‌هایش گل‌اندام حس می‌کند آتش از کله‌اش بیرون می‌زند.

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

این زن دیگر کثافت کاریش را به انتها رسانده بود و صبر او را لبریز کرده بود.

به خاطر که برود درسی درستی برای او بدهد ازجا بلند می‌شود که ماندگار معترض می‌پرسد: کجا؟

با لحن عصبی می‌گوید: میرم بشونمش سر جاش!

تا از اتاق بیرون می‌زند، ماندگار هم وحشت زده به دنبالش می‌دود...

DONYAIE MAMNOE

اما دیگر کسی جلو دار گل‌اندام نیست. درب اتاق سوزان را یک ضرب باز می‌کند، که سوزانی که در حال نوشیدن چای است به سرفه می‌افتد.

نگاهش که سمت درب اتاق کشیده می‌شود با دیدن گل‌اندام اخم‌هایش در هم می‌شود.

- چیه؟ ما که روستایی بی سوادیم نفهمیده میاییم تو؛ حالا خانم شهری چرا مثل گاوهای روستا برخورد می‌کنه؟

این حرف او دقیقاً هیزم می‌شود به آتش دلش و با صدای عصبی می‌غرد.

- به کدام جرأت خواستگارهای دختر من رو می‌پرونی؟!

سوزان که تازه از موضوع خبر شده است قهقه‌ی بلندی می‌زند و می‌گوید: بگو از کجا می‌سوزی!

DONYAIE MAMNOE

بعد چشم‌های براقش را به نگاه عصبی گل‌اندام می‌دوزد و می‌گوید:
!به همان جرأتی که جناب عالی شوهر من رو اغ.ف.ا.ل کردی

گل‌اندام دست‌های حلقه شده‌ی ماندگار را به ضرب از روی بازویش جدا می‌کند و به سمت سوزان حمله ور می‌شود. بدون توجه به جیغ ماندگار و چشم‌های ترسیده‌ای سوزان دست می‌اندازد و بی تعارف موهای سیاه او را می‌کشد.

چیغ‌های سوزان در دادهای عصبی گل‌اندام گم می‌شود.

- هر کاری کردی کشیدم، من و کنیز خودت کردی چیزی نگفتم ولی دیگه اجازه نمیدم زندگی دخترم رو خراب کنی!

امروز خودم می‌کشمت!

سیلی به صورت گرد و تپل سوزان می‌زند و با لگد هم به جان شکم چاق و توپ مانند او می‌افتد.

- من و زابرا کردی، زندگیم رو سیاه کردی، شوهرم رو از من دل زده کردی چیزی نگفتم ولی حق نمی‌دمت! می‌فهمی حق نمیدم دست به زندگی دخترم بزنی! نمی‌ذارم سایه‌ای سیاه و نخست روی زندگی دخترم تاریکی کنه!

هانیه، محبوبه و پروانه از شنیدن صدای چیغ مادرشان با دو خود شأن ره به اتاق رساندند و با دیدن سوزان که زیر دست و پای گل‌اندام عصبانی است، چیغ خفیفی کشیدند و به کمک مادر شأن شتافتند.

DONYAIE MAMNOE

به کمک ماندگار گل‌اندام را از اتاق بیرون بردند و هنوز هم دل گل‌اندام خالی نشده بود. چون هنوز هم با داد بد و بیراه می‌گفت.

- آره تو راست میگی من یه ه.ر.ز.ه‌ام پس بدون هر کاری برام سادس! من یه ه.ر.ز.ه.ام که چندین مرد رو تجربه کردم پس بدون همین‌طور که زندگی خودم رو سیاه کردم، مال ترو سیاه‌تر می‌کنم.

DONYAIEMAMNOE

تقلا می‌کرد تا رها شود و سوزان را تیکه پاره کند، وقتی نمی‌شد داد میزد.

- با این ه.ر.زه در نیوفت که پشیمون میشی روستایی!

با خشم دست‌های هانیه و محبوبه را پس می‌زند و دست ماندگار را به داخل اتاق می‌کشد.

حتی هانیه‌ی که همیشه آماده به جنگ بود، از خشم گل‌اندام سکوت اختیار کرده بود.

- مادر تو رو خدا آروم باش. ببین چیزی از خشم درست نشده، الان آغا میاد بد میشه!

گل‌اندام با عصبانیت دست برد در موهایش و چند با به عقب فرستاد.

- زیاد تحمل کردم، بیش از توانم!

- دیگه نمیان نه؟

DONYAIE MAMNOE

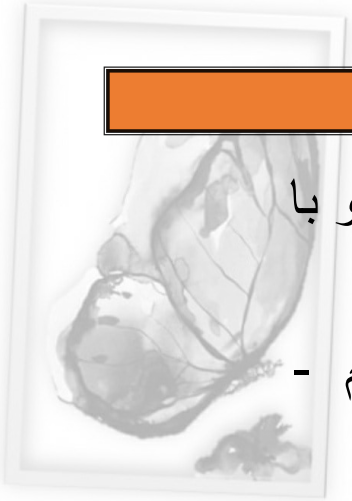

بعد اتمام حرف‌هایش اشک‌هایش روی گونه‌اش روان شد و با گرفتن سرش گوشه‌ای از دیوار سر خورد.

- من دیگه تباه شدم، دیگه آبروم رفت، تو تموم روستا آبروم رفت، دیگه کسی من و نمی‌خواد!

اشک‌هایش مثل رود جاری شده بود و نفرین کردن‌های سوزان عصاب نداشته‌اش را بر هم میزد.

دست‌های حمایت دهنده گل‌اندام دورش حلقه شد و صدای هق‌هقش به حوا خاست.

- مادر چرا من این طوریم؟ چرا بختم اینقدر سیاهه؟

گل‌اندام بوسه‌ای روی سرش می‌کارد و با مهربانی که تضاد زیادی با عصبانیت چند لحظه پیشش دارد می‌گوید: عزیز دلم اونی که تو قسمت باشه رو هیچ کس نمی‌تونه ازت بدزده حالا اونا هم با چشم باز میان اگه بیان دیگه غمت نباشه.

×××

یک هفته گذشت و دیگر خبری از خواستگارها نشد.

ماندگار بی حوصله‌تر از همیشه بود و حوصله‌ای چیزی را نداشت. بعد از دعوای آن روز احمد آغا کم غُرغُر کرد و بعد ساکت شد

قرار بود امروز به شهر برود تا حال و هوایش عوض شود.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE

نیش و کنایه‌ی خواهر و برادرهایش عصابش را به هم می‌ریخت اما دیگر آنقدر برایش بی معنی بود که جوابی ندهد و سکوت کند.

روستا پر شده بود از قصه‌ای زندگی او و مادرش!

لباس‌هایش را در بُقچه‌ای جابجا کرد و با مادرش و طاها راهی شهر شد.

DONYAIEMAMNOE

به فضل خداوند دیگر طالبی نبود و اوضاع امنیتی و ظاهری شهر رو به بهبودی بود.

دایی‌اش دیگر بعد از گذشت سه سال از عروسی شأن دارای یک دختر بودند و یک بچه‌ی تو راهی که هنوز نمی‌دانستند دختر است یا پسر.

لباس‌هات رو جمع کردی؟ -

رو به مادرش می‌کند و «بلی» ی آرامی زمزمه می‌کند.

تو فردا بر می‌گردی ولی ما تا آخر اونجا هستیم. -

تنهایی بیام اینجا که چی؟ -

گل‌اندام دستی روی سرش می‌کشد و با مهربانی زمزمه می‌کند.

مادر فدات بشه که این‌قدر ضعیف شدی! قربونت بشم عزیزم - آغات نمی‌ذاره وگرنه من که دلم می‌خواد پیشم باشی.

هوف باشه -!

DONYAIE MAMNOE

بُقچه بدست از اتاق بیرون زد و بی توجه به هانیه‌ی که گفت: «باز نری یه نر خر دیگه پیدا کنی!» به سمت درب خروجی رفت و بُقچه‌اش را به دست دایی‌اش داد.

آخر یا باید عزیزش می‌آمد، یا خاله‌اش یا هم دایی‌اش تا پدرش اجازه‌ای رفتن را برایشان می‌داد.

DONYAIEMAMNOE

×××

دو هفته دیگر هم گذشت حالا مادرش هم برگشته بود، نیش و کنایه‌های همیشگی هانیه کمی کم شده بود.

در حال جمع کردن نان بود که هانیه سر رسید و مثل هر روز سه دانه نان دستش داد و گفت: بذار خودم جمع می‌کنم.

خسته از این سکوت حرص زد.

- مگه ما سه نفر بچه استیم که تمام روز رو با این سه نان سر کنیم؟

هانیه پوزخندی زد و گفت: همین سه دونه نان هم براتون زیاده!

تا می‌خواهد دهان باز کند و چیزی بگوید، مهتاب دوان دوان می‌آید و با نفس نفس زدن می‌گوید: ماندگار بدو برو آغا صدات داره.

وحشت در دلش خانه می‌کند و نگاه پرسشگرانه‌ای به هانیه می‌اندازد؛ اما پوزخند روی لب هانیه ته دلش را بیشتر از قبل خالی می‌کند.

DONYAIE MAMNOE



باشه»ی آرامی زمزمه می‌کند و بی توجه به بحثی که قرار بود « با هانیه داشته باشد سمت اتاق پدرش پا تند می‌کند.

درب اتاق را بعد از تقه‌ای آرام باز می‌کند و به آرامی داخل می‌شود.

بوی دود سیگار تمام اتاق را در بر گرفته گویی پدرش قصد خفه کردن خودش را داشته است!

با صدای آرامی سلام می‌کند که باز هم بی جواب می‌ماند و در عوض لحن تمسخر آمیز پدر به گوشش می‌رسد.

اون روز واسه خاطر همین خواستگار خودت رو به آب و آتش - زدی، یه جهنمی برپا کردی! حالا امروز قراره بیان اشتباهی کنی قول میدم قبر کنِ خوبی باشم!

چند لحظه با شوک به حرف‌های پدرش گوش می‌دهد و انگار باور ندارد که گفته‌های پدرش حقیقت داشته باشد.

با صدای لرزانی می‌گوید: راستی؟

پدرش با پوزخند عمیقی می‌گوید: خیلی خوشحالی نه؟!

بدون جواب دادن به سوال پدرش با لب‌های کش آمده اتاق را ترک می‌کند و در راهرو باریک شأن بی توجه به محبوبه‌ای که روی پله‌ها ایستاده چند دور از خوشحالی می‌رقصد و با این کارش دهان محبوبه از فرط تعجب باز می‌ماند؛ اما نمی‌داند موضوع از چی قرار است!

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE



ماندگار همان چند قدم اتاق خودشان به اتاق پدرش را با دو طی می‌کند و رو به مادرش که سعی در کمک کردن طاها در درس‌هایش دارد؛ می‌گوید: مادر میان!

گل‌اندام با تعجب می‌گوید: کی میاد؟

لرزش بدنش از خوشحالی وصف ناپذیرش است و با صدای لرزانی می‌گوید: همان خواستگارها!

لبخند روی لب‌های گل‌اندام نیز هویدا می‌شود.

ماندگار شنیده بود که پسری که قرار است به خواستگاری‌اش بیاید پسر زیبا و کار کنی است و از این رو خیلی خوشحال بود و راه نجاتش در قبول شدن این خواستگار می‌دید.

یک حسی نابی در آن ته ته‌های دلش می‌گفت: قرار است با این پسر زندگیش رنگی دیگری به خود بگیرد!

مهمان‌ها آمدند و به دستور احمدآغا هیچ‌کس از بدی‌های یک دیگر حرفی نزدند.

سوزان اما از درون می‌سوخت و دم نمیزد.

همه چیز به خوبی پیش رفت و خانواده پسر و دختر راضی به ازدواج زوجین شدند.

ماندگار از خوشی در پوست خود نمی‌گنجید و لبخند از روی لب‌های کش آمده‌اش کنار نمی‌رفت.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE



محبوبه تمام شب را در گریه سپری کرده بود و تا راضی از این وصلت دست به سیاه و سفید نمیزد. ماندگار اما هر کاری را با شوق فراوان انجام می‌داد.

روز بله بران رسید و خانواده عروس و داماد در خانه‌ای سادات جمع شده بودند.

DONYAIEMAMNOE

از طرف عروس فقط زن‌دایی، خاله و عزیزش بود و خواهرانش حکم تماشاگر را بیشتر داشتند.

قصه‌ای نامزدی سپهر پسر جذاب و کار کنِ روستا و ماندگار در تمام روستا پیچیده بود.

ماندگار خودش را همچون عروسی آراسته بود و به رسم همان وقت خانواده داماد برای نشان کردن عروس شان می‌آمدند.

صدای دف و آوازخوانی چند کوچه بالاتر هم می‌رفت.

ماندگار در آن لباس محلی و مُد روز همان وقت با شلوار سفید که پاچه‌هایش گل دوخته شده بود زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید.

گله بیارید گلِ آبی را بیارید -

با قند دستمال نامزدی را بیارید

صدای زن‌های محله و فامیل داماد بود با خواندن این شعر تقاضای گل و شیرینی با دستمال نشان را می‌کردند.

گل‌اندام سینی که رویش دستمالی گذاشته شده بود با چند شاخه رز سرخ و شیرینی را داد دست، دل‌آرام تا پیشکش فامیل داماد کند.

DONYAIE MAMNOE

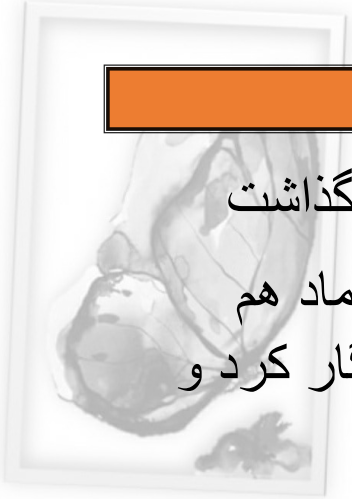

دل‌آرام هم با لبخندی از ته دل سینی را مقابل مادر داماد گذاشت.

صدای هلهله و کف زنی، زن‌ها به هوا خواست و مادر داماد هم سریعاً از جا بلند شد و حلقه‌ای را به اسم نشان دست ماندگار کرد و سرش را بوسید.

ماندگار سر از پا نمی‌شناخت و هیچ جوره نمی‌توانست لبخند روی لبش را مهار کند.

DONYAIEMAMNOE

مقدمات برای این عقد ماندگار چیده شده بود و به رسم و رسوم قرار بود، فامیل داماد اجناسی را که برای عروس تدارک دیده‌اند که در مراسم عقد برایش بدهند را گل بگیرند.

سمین خواهر سپهر از صبح زود مشغول درست کردن لباس برای عروس بود.

کارت‌های که برای دعوت به عقد بود به همه جا پخش شده بود.

- سپهر، سپهر!

با صدا زدن‌های خواهرش شانه‌ای مویش را مقابل آینه گذاشت و با دست کمی دیگر هم به موهای سیاهش حالت داد و با لبخند جزابی دل از آینه کند.

سرش را از پنجره بیرون کرد و با صدای بلند جواب داد.

- جانم آبجی؟

سمین هم همچون خودش با صدای بلند جواب داد.

DONYAIE MAMNOE

- پاشو ماشینت رو در آر که می‌خوام ساک لباس‌های عروس رو گل بزنم. من رو ببر گل فروشی.

سپهر از شوق داماد شدنش تک خنده‌ای کرد و گفت: امر شما روی چشم ولی باید یه سری بریم سمت جنوب کمی بار دارم باید تحویلش بدم.

DONYAIEMAMNOE

سمین حرص زد.

- هیچ کار تو عمومی نداره! زود نیومدی به عروست میگم وقت شناس نیست!

سپهر خنده‌ای بلندی کرد و گفت: نه عروسم می‌دونه شوهرش چه جنتلمنی است!

سمین هم از حاضر جوابی سپهر به خنده افتاد و با گفتن: «زود برگردی» به داخل اتاق بازگشت و مشغول کارش شد.

قرار بود عقد در خانه‌ای سادات برگذار شود، برای همین ماندگار به جان حیاط افتاده بود تا به درستی پاکش کند و نگذارد کسی از کارش ایرادی بگیرد.

اما دلشوره‌ای عجیبی زیر پوستش می‌دوید و شوقش را کم رنگ می‌کرد.

دلشوره‌اش را می‌گذاشت پای استرس عروس شدن و بیخیال افکارش به کارش ادامه می‌داد

DONYAIE MAMNOE

فردا روز عقد بود و همه در تلاطم کارهایشان. جز خواهرهای ناتنی ماندگار!

دختر عموهای ماندگار هم لباسی برای خودشان تدارک دیدن بودند، تا در محفل خوشی ماندگار تن بزنند؛ اما خواهرانش نه!

نزدیک‌های عصر بود، کسی درب میزد. احمدآغا چون خانه بود، رفت تا ببیند کی است.

احمدآغا به آرامی درب دو پله‌ای خانه‌ای شأن را باز می‌کند و با دیدن کریم برادر سپهر با خنده به رسم سلام او را در آغوش می‌کشد.

- به به داداش کریم بیا بریم مهمون خونه.

کریم با گریه احمدآغا را از خود جدا می‌کند و با گریه‌ای بیشتر روی زمین خاکی فرود می‌آید.

احمدآغا متعجب از رفتار او به حرف می‌آید.

- چی شده پسر، چرا اینقدر به هم ریخته‌ای؟

کریم با گریه می‌گوید: شرمنده‌اتون شدم سید احمد، داداشم نامرد شد و رفت.

احمدآغا که از حرف‌های او سر در نمی‌آورد؛ چین‌های پیشانی‌اش از روی تعجب در هم می‌روند.

- وا! یعنی چی؟

کریم با گریه دوباره همان حرف‌ها را تکرار می‌کند.

DONYAIE MAMNOE



- داداشم رفت، دیگه نمیاد، تخت عروس دیگه بلند نمیشه!

ماندگار از که شوق زیاد می‌خواست از تمام حرف‌ها خبر دار باشد با لبخند شیطانی پشت دیوار قرار می‌گیرد و با شنیدن این حرف‌های لبخندش پر می‌کشید. به حرف‌های شأن گوش می‌دهد و مشوش از حرف‌های کریم رو به گریه است.

DONYAIEMAMNOE

نکند سپهر از کارهای مادرش و حمید بی غیرت خبر نبوده و حالا خبر شده باشد؟!

نکند سپهر ترکش کرده باشد؟!

این شک تا ته استخوانش نفوذ می‌کند و اشک‌هایش روان می‌شود.

احمدآغا که هنوز از حرف‌های کریم سر در نیاورده است می‌گوید: یعنی چی که رفت؟ کی رفت، کجا رفت؟

کریم دو دستی سرش را می‌چسبد و با هق‌هق ناله می‌کند.

- سپهرم رفت! داداش دسته گلم رفت، پیش خدا رفت سید احمد! داداشم مرد لباس دامادیش رو خاک خورد!

گریه مجال دیگر حرفی را برایش نمی‌دهد و ماندگار می‌ماند و تلنگری که بر زندگیش وارد شده!

یک روز مانده به عقدش دامادش مرده بود؟

حالا باید جای لباس عروس لباس عزا به تن می‌کرد؟

نخیر! باور نداشت. این‌ها دروغی بیش نبودند، سپهر نمی‌توانست بمیرد!

DONYAIE MAMNOE

صدای غم‌انگیز کریم دوباره زهر می‌شود به تلخی کامش و تا حرف آخر به خوردش می‌رود.

قرار بود بیاد بریم لباس عروس رو گل بزنیم ولی رفت و نیامد. - داداشم دیگه نیومد. عروسش رو گذاشت و هم بستر خاک شد! خدا چرا سپهرم و گرفتی، چرا داداش دست گلم رو گرفتی؟

DONYAIEMAMNOE

باز هم صدای گریه‌های مردانه‌اش به آسمان رفت.

ماندگاری که دیگر اشک نمی‌ریخت و مبهوت سر پا گوش شده بود تا متوجه زره‌ای دروغی که وجود نداشت شود.

دست‌های به حنا رنگ گرفته‌اش روی گوش‌هایش نشست و جیغی که گلویش را درید ولی سر بغضش را باز نکرد.

جیغ‌هایش گوش فلک را کر می‌کرد. تمام فامیل با دو خود را به حیاط رساندند اما قبل از همه دست‌های احمدآغا همچون پیچکی دورش تنیده شد.

چیزی روی دلش سنگینی می‌کرد، دردی زیادی روی قلبش حس می‌کرد اما مهم بود؟

درد قلبش و بغضش به حدی شد که راه نفسش را بست و رفته رفته قوه‌اش تحلیل رفت.

آرزو کرد، در همان حال آرزو کرد تا دیگر چشم‌هایش بر روی نامردی این جهان باز نشود.

حالا که ستاره‌ی بختش سیاه بود، بهتر بود تا این سیاهی دامن گیر کسی دیگری نشود!

DONYAIE MAMNOE



همین‌قدر قربانی بس بود!

شروع_قسمت_دوم#

DONYAIE MAMNOE

صدای بلند آهنگ از داخل ماشین به بیرون سرایت کرده بود، سپهر با دوستانش می‌گفتند و می‌خندیدند.

پسرکی جوانی با مشت از شوخی یکی می‌زند روی شانه‌ای سپهر و با خنده می‌گوید: سپهر داداش دست ما رو از پشت بستی که!

سپهر خنده کنان بوقی می‌زند و می‌گوید: چی‌کار کنیم دیگه شما عقب مونده‌ای!

همه با هم می‌خندند و چشم‌هایشان از خوشی برق می‌زنند.

این‌ها در حال خنده و شوخی هستند که ماشینی از جلو مقابل شأن می‌آید، صدای خنده‌ها قطع می‌شود و وحشت جایش را فرا می‌گیرد. سپهر با وحشت فرمان را می‌چرخاند تا تصادفی صورت نگیرد. اما جای این که از تصادف جلو گیری کند؛ ماشین خودش از کنترل خارج می‌شود و به ته دره سقوط می‌کند.

صدای جیغ وحشت زده‌ای پسرکان به حوا می‌رود و خودشان را از ماشین به بیرون پرت می‌کنند. اما برای سپهر دیگر دیر شده‌است و ماشینش میان هوا رقصان، رقصان به ته دره می‌رود و چیزی جز تکه‌های خونین گوشتش باقی نمی‌ماند.

DONYAIE MAMNOE

صدای شیونی زنی لرزه بر اندام تک تک افراد حاضر می‌اندازد. گریه‌هایش دل سنگ را آب می‌کند.

کجا رفتی سپهرم، کجا؟ نگه نگفتی زود میای؟ پس چرا برای همیشه رفتی؟ چطور تحمل کنم ای خدا...؟ -

سمین هم گوشه‌ی دیگر اتاق شیون و زاری را انداخته بود.

DONYAIEMAMNOE

زن‌های همسایه سعی در آرام کردن شأن داشتند، مگر می‌شد؟

همه دل سوخته‌ای جوان شهید شده‌ای شأن بودند.

DONYAIE MAMNOE

صداهای نا مفهومی به گوشش می‌رسید اما نمی‌توانست تشخیص دهد که کی است و چی می‌گوید!

پلک‌هایش به قدری سنگین بود که فکر می‌کرد، وزنه‌های صد کیلویی را روی چشمانش گذاشتند.

درک نمی‌کرد کجا است.

به مشکل و صد فشار قدری حرف‌های مردی را که می‌گفت: حالشون فعلاً خوبه ولی امکان هر چیزی وجود داره! یک سکته‌ی ناقص رو رد کرده ولی اونقدرا هم چیزی کمی نبوده! چون باعث شده قلب شوند ضیف بشه لطفاً مواظب باشید هر حالت غم‌انگیز، شادی بیش از حد، استرس و دیگر حالت‌ها باعث میشه که قلبشون از چیزی که هست بدتر بشه!

در مورد چه کسی حرف می‌زدند؟

DONYAIE MAMNOE

با اتمام حرف‌های مرد صدای هق هقی آشنای زنی به گوشش رسید ولی بازهم نتوانست تشخیص دهد.

دردی زیادی را روی قفسه‌ای سینه‌اش حس می‌کرد و فکر می‌کرد تمام روز را کار کرده‌است که این‌قدر خسته است.

بی حال از فکرهای که به جایی نمی‌رسید ذهنش را در دست خواب سپرد و فارغ از دنیای واقعی شد.

حرف‌های دکتر برای گل‌اندام سخت تمام شده بود، هق هق‌هایش به هوا رفت.

- اما دکتر اون امروز فهمیده نامزدش و از دست داده!

دکتر سر به زیر می‌شود و آرام می‌گوید: متاسفم خانوم!

متاسف بود؟ فقط همین!

چه کسی دل ماندگار را درک می‌کرد؟

چه کسی گریه‌های این دو مادر را برای فرزندانش درک می‌کرد؟

چه کسی شوق‌های شیرین ماندگار و سپهر را برای همسر شدن که خاک شد فهمید؟

قطعاً که نه کسی درک می‌کند و نه کسی می‌فهمد.

به قول معروف خود می‌دانند و خدای‌شان!

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE



لای پلک‌های سنگینش را به آرامی باز می‌کند و صورتش از شدت درد قسه‌ی سینه‌اش در هم می‌رود.

آن‌قدر ترسیده و آرام نفس می‌کشد تا مبادا دردش بگیرد.

تشنه‌اش است و دهانش بوی بد و مزه‌ی تلخ می‌دهد.

از لب‌های خشکیده‌اش به مشکل کلمه‌ای آب بیرون می‌شود، که سریعاً گل‌اندام خودش را می‌رساند.

با مهربانی و نگرانی می‌پرسد: جانم؟ چی، دختر گلم چی می‌خواد؟

گیج نگاه گل‌اندام می‌کند. ذهنش آرام آرم شروع به پردازش می‌کند و نگاهش سر تا سر اتاق می‌چرخد. یک اتاق سبز رنگ روشن با کلی وسیله‌ای دکتری! سیم و کابل‌های که همه روی قفسه‌ی سینه‌اش وصل است.

درست‌تر که متوجه می‌شود شبیه مطب دکتر است! اما چرا؟

نگاه پُر از سوالش روی نگاه منتظر گل‌اندام می‌چرخد.

من چرا اینجام؟ -

باز هم درد تا فرسای با ادای این کلمات روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌پیچد و صورتش در هم می‌رود.

چشم‌های گل‌اندام از اشک براق می‌شود و آرام می‌پرسد: یادت نیست؟

ماندگار کمی به ذهنش فشار می‌آورد و حرف‌های کریم که قرار بود، برادر شوهرش بشود در سرش مکرر اکو می‌شود.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE



سهپرم رفت! داداش دسته گلم رفت، پیش خدا رفت! داداشم مُرد »
«!لباس دامادیش رو خاک خورد

با به یاد آوردن این حرف اشک‌هایش جاری می‌شود و نگاه ملتمسش را به گل‌اندام می‌دوزد.

!بگو دروغه -

DONYAIEMAMNOE

هق هق‌های گل‌اندام هیزم می‌شود روی آتش دلش و از ته دل جیغ می‌کشد.

!خدا...ا -

صدای گریه‌های بلندش به هوا می‌رود و تقلاهای گل‌اندام برای آرم کردنش بی اثر بود.

...چرا من؟ مادر چرا من؟ خدا -

درب اتاق با شدت باز می‌شود و دکتری با سرعت به داخل اتاق می‌آید داخل، آمپولی را از روی میز برمی‌دارد و با سرعت روی بازوی ماندگار فشار می‌دهد.

چیغ‌های بلند ماندگار رفته رفته به ناله‌های خفیفی مبدل می‌شد و اشک‌هایش با شدت بیشتری روی گونه‌هایش جاری می‌شود.

آرام دست و پایش شل می‌شود و باله‌ای که نام سپهر است؛ چشم‌هایش بسته می‌شوند و روی تخت بی‌جان می‌افتد.

گل‌اندام با دیدن این حالت وی دلش می‌گیرد و با اشک‌های روان اتاق را ترک می‌کند.

DONYAIE MAMNOE

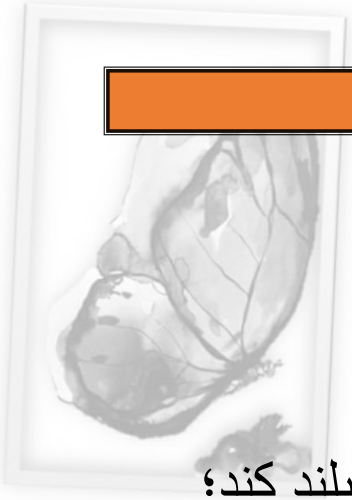

خاک نریزید بر مزارش، او قرار بود تخت عروسی‌ام را بلند کند؛ نه این که تخت تابوتش را ببند کنید.

DONYAIEMAMNOE

چرا رفتی؟ مگر قرار نبود به خانه‌ای بختمان برویم؟

پس چرا تنهایی رفتی به خانه‌ای بختت و مرا اینجا تنها گذاشتی؟

یک قطره، دو قطره، سه قطره حتی سیل اشک هم کافی نیست تا غمت را از روی دلم پاک کند.

نیامدنت بعضی گذاشت در گلویم که با هر بار باریدن بیشتر می‌شود!

قرار بود امروز برایم لباس عروسی بیاوری! پس چرا این لباس سیاه است؟

نکند عروس‌های که بخت شأن سیاه است لباس سیاه می‌پوشند؟

راستی گفتم بخت حالا بخت من سیاه بود تو چرا رفتی؟ باید من می‌رفتم تا کسی دیگری را سیاه بخت نکنم.

عکسی را مقابلم گذاشته‌اند می‌گویند تو هستی!

آیا از تو سهم من یک عکس بود؟

DONYAIE MAMNOE



نه بوی پیراهنی، نه خاطره‌ای یک لبخندی، نه چشمک‌های پُر شیطنتی! هیچ چیز جز یک عکس بیجان با لبخند جذابی که فقط هیزم می‌شود روی آتش دلم.

وقتی متولد شدم خواهر دوقلویم رفت، بزرگ‌تر شدم مهر پدرم رفت، عاشق شدم عشقم رفت، حالا که خواستم همسرت شوم تو رفتی!

DONYAIEMAMNOE

با صدای گریه‌های بلند سمین چشم می‌بندد و گله گذاری از یار نیمه راهش را نیمه رها می‌کند.

او وقتی شنید سپهر مرده، نمرد اما چیزی جز مرده متحرک هم نیست!

اشک‌های که گهی رود نیل می‌شوند و گهی دشت کویر!

گهی بغضش با صدای می‌شنکد و گهی زهر می‌شود و ته دلش می‌ریزد.

نگاه از عکسی که به جانش آتش می‌زند می‌گیرد و چشم می‌بندد؛ تا نبیند مادری را که روی سینه‌اش میزند تا درد پسرش کم‌تر شود، تا نبیند خواهری را که از مُردن برادرش می‌سوزد و کاری از دستش بر نمی‌آید، تا نبیند نامزدی که چیزی جز مُرده متحرک نیست.

هفت روز گذشته بود، هفت روز از سیاه بخت شدن ماندگار!

دستش را آرام روی آب تکان می‌دهد و به چهره‌ای رنگ پریده‌اش در روی آب پوزخند می‌زند.

DONYAIE MAMNOE



این هفت روز حتی هانیه و پدرش هم کاری به او نگرفته بودند و به حال خودش رهایش کرده بودند.

صدای کشیده شدن چیزی را روی خاک حس کرد و با سرعت به عقب برگشت.

درست پشت خانه‌ای شأن بود و اگر خطری را حس می‌کرد باید به سرعت خودش را به داخل می‌رساند.

با دیدن پیر زن آشنایی النگو فروش تلخخندی زد و رو گرفت.

پیر زن با چشم‌های کم سویی نگاه به اطراف چرخاند و با دیدن دختری کنار جوب آب لبخند بر لب‌های خشک و چروکیده‌اش مهمان شد. شاید توانست فروشی داشته باشد.

آرام‌آرام سمت دخترک حرکت کرد و با صدای تحلیل رفته‌ای صدایش زد.

دخترم النگو می‌خوای؟ -

ماندگار بدون آنکه برگردد با پوزخند و لحن تلخی گفت: واسه یه زندگی تباه صدای صدای شرنگ، شرنگ النگو خوشی نمیاره ننه!

پیر زن که معنی حرف‌های ماندگار را نفهمیده بود کنارش جای گرفت و شروع به باز کردن گره دستمال النگوهایش کرد و در همان حال از النگوهایش تعریف و تمجید می‌کرد.

این بار النگوهای خوشگل آوردم، ببینی عاشق شوم می‌شی! - یکیش رنگش سرخه خیلی‌ها خریدنش ولی کمی قیمتش بالاست ها...

DONYAIE MAMNOE



پیر زن همینطور در حال تعریف النگوهایش بود که ماندگار ناگهانی برگشت و گفت: ننه النگوهای مشکی داری که صدای بلند داشته باشه؟

پیر زن اخمی از روی نادانی کرد و گفت: یعنی چی؟

ماندگار دوباره رویش را سمت جوب آب برگرداند و آرام گفت: چون تا همه‌ی روستا باید خبر بشه که بختم سیاهه!

پیر زن آرام خندید و گفت: نفهمیدم مادر، گوش‌هایم سنگینه می‌دونی که پیری است و این مشکلات! چی می‌گفتی حالا؟

ماندگار با صدای بلندتری جواب داد.

- النگو نمی‌خوام!

- چرا دخترم؟

ماندگار نگاهی به او کرد و کمی پولی از جیب لباس محلی‌اش بیرون کرد و داد دست پیر زن.

- هیچی ننه جون! ستاره‌ی بختم سیاهه ننه جون النگو بندازم که چی؟

پیر زن پول را گرفت و گفت: این چیزیه که تو فکر می‌کنی!

ماندگار که دیگر حوصله‌ای ماندن را نداشت خداحافظی گفت و راهش را کشید که برود اما پیرزن صدای کرد و سمتش رفت. بعد دست برد وسط دستمالش و النگوی سبز رنگی را بیرون آورد و گذاشت کف دست ماندگار و گفت: بخت سیاه نیست تو هم روشن‌تر

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

فکر کن دخترم. اگه به نپوشیدن النگو سیاه بختیت رو نشون میدی حالا با پوشیدن این النگوهای سبز خوش بختیت رو نشون بده!

چشم‌هایش روی النگوهای سبز ثابت ماند و حتی نفهمید چی وقت پیرزن النگو فروش رفت.

دوباره روزهایش همان سگ دو زدن شده بود و کاری دیگری نداشت. خاله‌اش به خارج از کشور رفت و زندگی شأن رو روال عادی پیش می‌رفت.

چندماه گذشت. در این چند ماه خانواده سپهر کم و بیش برای احوال گرفتن از ماندگار می‌آمدند.

تا اینکه یک سال گذشت!

یک سال از مرگ تازه دامادی که خاک کهنه‌اش کرد و داغش را روی دل‌های همه گذاشت.

مجلس نذر بزرگی در روستا به خاطر سپهر برگذار شد و بعد از آن نذر همه‌ی فامیل رخت عزا از تن کندند و شروع یک زندگی عادی را زدند.

DONYAIE MAMNOE

آن روز ماندگار هم آخرین گریه‌اش را برای سپهر کرد و رخت عزا را در آورد.

چند روزی از مجلس نذر گذشته بود که خانواده سپهر دوباره آمدند و ماندگار به فکر این که برای احوال گیری آمدند، با متانت مشغول مهمان نوازی شد.

DONYAIEMAMNOE

چای‌ها را توزیع کرد و کناری نشست. سمین که حالا رنگ و لعابی به صورتش زده بود و لباس اناری رنگ محلی بر تن داشت با لبخند معنا داری گفت: گل‌اندام جان من حاشیه روی بلد نیستم. رک و راست حرف می‌زنم. تو که قانون روستا رو می دونی! ماندگار جان الان دیگه ناموس ما حساب میشه و تو تمام روستا ول‌کردن عروس را نصفه و نیمه ننگ می‌دونند.

سپس با لبخند نگاه ماندگار گیج شده کرد و گفت: ما هم ناموس مون رو ول نمی‌کنیم!

ماندگار گیج از حرف‌های سمین رو به گل‌اندام می‌کند و سوالی خیره‌اش می‌گردد.

گل‌اندام که تا ته ماجرا رو خوانده بود، سکوت می‌کند که سمین با تک خنده‌ی می‌گوید: من بهت میگم ماندگار جان! چند روزی میشه لباس عزا رو از تن بیرون کردیم. رسم روستا هم اینه که یه فامیل وقتی عروس شوند بیوه میشه باید خود شون اون و عروس کنه! ما هم اومدیم تو رو دوباره به پسر مون خواستگاری کنیم.

DONYAIE MAMNOE



اتمام حرفش مساوی می‌شود با صدای بلند «چی» گفتن ماندگار. اصلاً نمی‌توانست این حرف را هضم کند.

- چی نداره گل دختر رسم، رسمه!

اخم‌های ماندگار در هم می‌رود و با داد می‌گوید: اومدید خواستگاری؟ واسه کدوم برادر تون؟ از دوتاش که برادر شوهرای من بودن خبر دارم که زن دارن سومی که نامردی کرد و من و ارها کرد، چهارمی کدومه که من نمیشناسم!

لبخند سمین جمع می‌شود و آرام زمزمه می‌کند.

- داداش کوچیکه ما از زنش راضی نیست دل زن دوم داشت و کی بهتر از...

ماندگار میان حرفش می‌پرد و می‌گوید: آره! کی بهتر از ماندگار بدبخت! کی بهتر از منی که یه بار صورت شوهرم و ندیدم بشم زن دوم برادر شوهرم!

سمین هم بد خلق می‌شود.

- رسم رسمه دختر جون!

عصبانیت ماندگار فوران می‌کند.

- رسم تون اینه که سه زندگی رو بدبخت کنین؟ مادرم از این که زن دومه خیلی خیر دید که من ببینم؟

درب اتاق به یک باره گشوده می‌شود و احمدآغا با ابروان گره خورده داخل می‌شود. رو به ماندگار عصبانی می‌توپد.

DONYAIE MAMNOE



!چخبره؟ خونه رو گذاشتی رو سرت -

سمین جای ماندگار می‌گوید: اومدیم خواستگاری دختر خانوم قبول !ندارن

گره کور آبروان احمدآغا کورتر می‌شود و رو به ماندگار عربده .می‌کشد

DONYAIEMAMNOE

!مگه بی صاحابی که خودت نشستی مجلس خواستگاری -

...ماندگار اعتراض گونه می‌گوید: اما آغا

!مرگ آغا پاشو برو اون اتاق خودم تصمیم می‌گیرم -

اشک در چشم‌های ماندگار حلقه می‌زند و ترس از این که پدرش .این خواستگاری مضخرف را قبول کند او را به جنون می‌کشد

با دو خودش را در خمیرخانه پرت می‌کند و با صدای بلند هق .می‌زند

این حق او نبود که وسلیه شخصی کسی شود. مگر جز اموال شخصی آن‌ها به حساب می‌آمد که رهایش نمی‌کردند؟

این موضوع رسم بود و می‌دانست پدرش قبول می‌کند. اما این را !هم می‌دانست اگر پدرش قبول کند خودش را خواهد کشت

چند ساعتی از رفتن آن‌ها گذشته بود و ماندگار هنوز هم در خمیر .خانه به سر می‌برد

DONYAIE MAMNOE



فکرهای گوناگونی در سرش رژه می‌رفت و او را تا مرز جنون می‌کشاند.

درب خمیر خانه با صدای قیژی باز شد که باعث شد ماندگار سرش را از روی زانوهایش بردارد و به شخص مقابلش نگاه کند.

پدرش بود که آرام وارد شد و مقابل ماندگار نشست.

DONYAIEMAMNOE

چشم‌های ماندگار سرد و بی روح بود و از شدت اشک هم پف کرده بود و هم سرخابی شده بود.

احمدآغا گلویی صاف کرد و گفت: کار امروزت عصبیم کرده!

جواب ماندگار جز نگاه سرد و بی روح چیزی دیگری نبود.

دوباره اومدن خواستگاری، من بزرگ روستام نه بگم کلا - روستا بر خلافم میشه!

پوزخندی از لب‌های خشکیده‌ای ماندگار بیرون می‌شود و آرام می‌گوید: اگه نخوام؟

احمدآغا نگاهی به او می‌اندازد و جواب می‌دهد.

این موضوع به خواسته‌ی تو نیست -!

برق اشک در چشم‌های ماندگار حلقه می‌زند و می‌گوید: اون زن اداره!

احمدآغا بی تفاوت می‌پرسد: مشکلش کجاس؟

ماندگار تکانی می‌خورد با تعجب می‌پرسد: مشکلش کجاست؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE



مادر من زن دومه مشکلی ندارت بنظرت؟

!برم زندگی یکی دیگه رو خراب کنم، مشکلی نداره

.احمدآغا لب می‌زند

!موضوع مادرت و من فرق داشت -

بعدش تو دین ما یک مرد چهار زن حق داره پس بقیه زن‌هاش حق اعتراض ندارن.

DONYAIE MAMNOE

.پوزخندی عمیقی مهمان لب‌های ماندگار می‌شود و جواب می‌دهد

چهار حق داره به شرط این که عادل باشه! نه مثل تویی که فقط - !یکی رو بذاری کنارم اسمت و اونی یکی رو بذار بغلت

آغا من بچه بودم، اما دیگر نیستم. بیست و سه سالمه! وقتی می‌رفتی اتاق سوزان خبر داشتی که توی برف من و طاها وسط راهرو بودیم؟ من الان ظرف می‌شورم، خمیر می‌کنم، نان می‌پزم، حویلی رو جاروب می‌کنم. اما هانیه چی می‌کنه؟ یا محبوبه، یا مهتاب، یا پروانه! هیچ آغا جز این که غذای سه وقت و بپزن، من زجر کش کنن، تعنه و تیکه بارم کنن، مثل کنیز باهام رفتار کنند !دیگه هیچ کاری نمی‌کنن

کمی سمتش مایل می‌شود و می‌پرسد: می‌دونی چرا؟

DONYAIE MAMNOE

احمدآغا که از حرف‌های حق او لال مانی گرفته است فقط نگاهش می‌کند.

قطره‌ای اشکی از گوشه‌ای چشمش چکه می‌کند و می‌گوید: چون من دختر زن دومم! چون ماندگارم، چون پدرم پشتم نیست، چون مادرم یه زن بد اخلاق بود!

DONYAIEMAMNOE

اشک‌هایش سیل می‌شود و صورتش را فتح می‌کند.

هق می‌زند و دوباره ادامه می‌دهد.

- می‌دونی چهار شاه پسرت کی بیدار می‌شن؟ نه! بذار بهت بگم یکی ساعت نه، یکی ده دو تا یازده!

دوباره نگاهش می‌کند سوالی می‌پرسد: اما طاها ساعت چهار و سی بعد از نماز گاوها رو می‌بره چراگاه، بعد که مدرسه اومد میره سر زمین‌ها بیل می‌زنه!

مثل سگ کار می‌کنم و خوشآمد گو هستیم ولی بازم ما بدیم آغا چرا؟ چون از زن دوم استیم.

با دست محکم روی سینه‌اش می‌کوبد و می‌گوید: مادر من بد بود، بد اخلاق بود، هر جایی بود. اما تو چرا آغا؟ تو که نواده پیامبر بودی، سعید بودی، آغا بودی، بزرگ این روستا بودی تو چرا؟ مادرم و دوست نداشتی قبول ولی من که بچه‌ای تو بودم. نبودم؟

اشک‌هایش را محکم پس می‌زند و می‌گوید: اگه امروز جای من هانیه بود بازم قبول می‌کردی که زن دوم بشه؟!

DONYAIE MAMNOE



.احمدآغا ساکت شده سر به زیر می‌اندازد

!ماندگار با پوزخند می‌گوید: نه قبول نمی‌کردی

چرا؟

...چون ماندگار هم از طرف مادر ذاتش خراب است و هم

حرفش را می‌خورد و با دلخوری نگاه پدرش می‌کند. احمدآغا اما .زیاد دلگیری دخترش را حس نمی‌کند

هانیه چون مارش خوبه دلت راحته، اما می‌ترسی ماندگار کاری - نکنه، می‌ترسی با ابروت بازی نکنه برا همین می‌خوای من رو از !سر راهت دور کنی

.سکوت تنها جواب احمد آغا است

من زندگی زنی که روز بله برون من از خوشی سر پا بند نبود - .و خراب نمی‌کنم

.احمدآغا که دیگر تحمل شنیدن حقایق را ندارد از جا بلند می‌شود

.رسم رسمه! من جواب مثبت و میدم -

قصد رفتن می‌کند و ماندگار می‌دانست این حرف آخرش است پس .صدایش می‌زند

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE

جواب مثبت و بده منم خودم و می‌کشم. تو قبول نداری ولی من - دختر تو هستم و خونت تو رگ‌هامه! اگه حرف تو آخر داره حرف منم آخر داره!

احمدآغا دیگر نمی‌ماند تا باز هم مقصر شود و خمیر خانه را ترک می‌کند.

خانواده سپهر هر روز می‌آمدند و هنوز احمدآغا جوابی نداده بود. حالا هم یک ماه به مأموریتی می‌رفت و در این یک ماه ماندگار می‌توانست نفس راحتی بکشد.

دو سال بعد

نفس زنان آب را از چاه می‌کشد و داخل سطل می‌ریزد. با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و سطل به دست سمت حمام می‌رود.

بعد از شستن دست و صورتش قصد رفتن به اتاق شأن را می‌کند که باز هم مزاحم‌های این دو سال را می‌بیند.

پوف کلافه‌ای زیر لب می‌گوید و با دو خودش را به اتاقش می‌رساند. می‌داند اگر آنجا بماند کنترولی روی رفتارهایش نخواهد داشت!

ساعتی می‌گذرد و او هنوز در اتاقش است و کتابچه به دست مشغول نوشتن واژه‌ها و جملاتی است که مادرش رو کاغذ نوشته.

یعنی از دنیا چه کم می‌شد اگر او هم مدرسه می‌رفت؟!

DONYAIE MAMNOE

درب اتاق باز می‌شود و احمدآغا وارد می‌شود. به احترام پدر از جا بلند می‌شود که احمدآغا دستش را برای این که راحت باشد بلند می‌کند.

ماندگار هنوز گیج به کارهای پدرش نگاه می‌کند که روی دوشکی کنار ماندگار می‌نشیند و شروع به حرف زدن می‌کند.

DONYAIEMAMNOE

- گفتی اگه قبول کنم خودت و می‌کشی! گفتی زن دوم نمی‌شی هر دو رو قبول کردم. الان دیگه نوبت توعه نه زن دوم می‌شی و نه تو سری خور! دو ساله که اینا ول کن نیستن! بیست سالم بگذره ول نمی‌کنن! حالا بیا و عقد با نوه شون و قبول کن!

اخم‌های ماندگار در هم می‌رود و معترض می‌گوید: اینا کی نوه داشتن؟!

احمدآغا نگاهی به او می‌اندازد و می‌گوید: داشتن مدرسه می‌خونه!

ابروهای ماندگار بالا می‌رود و آرام می‌پرسد: تو بزرگ سنی مدرسه رو شروع کرده یا... اصلاً چند سالشه؟

احمدآغا نگاهی به او می‌اندازد و می‌گوید: هیفده!

چشم‌های ماندگار گرد می‌شود و داد می‌زند.

- چی...ی؟!

DONYAIE MAMNOE

احمدآغا دستش را روی بینی‌اش می‌گذارد و هشدار گونه می‌گوید: هیس!!!

ماندگار کلافه چشم می‌بندد و این بار با عصبانیت کنترل شده‌ای می‌گوید: آغا من دلقکم مگه؟ یا عروسکم که باهام عروسک بازی می‌کنین؟

DONYAIEMAMNOE

- ماندگار! متوجه حرفت باش!

چشم می‌بندد و می‌گوید: آغا نه من عروسکم نه شما دختر بچه‌ای پنج ساله دست بردارید از این عروسک بازی!

معترض می‌شود.

- تو گفتی زن دوم نمیشی! قبول کردم، گفتی تو سری خور نمی‌شم قبول کردم، گفتی قبول کنم خود کشی می‌کنی! حالا دیگه چه مرگته؟

عصبی می‌شود. یعنی واقعاً پدرش نمی‌فهمید چرا عصبی است و اعتراض دارد! قطعاً که می‌فهمید اما خودش را به نفهمی زده بود!

- آغا مرعات من و نمی‌کنی سر اون بچه رحم کنین اون هنوز بچست من بشم مادرش که چی بشه؟

احمدآغا عصبی می‌شود و می‌گوید: رسم رسمه ماندگار! نمیشه که تو رو ول کنن. تو این دو سال ول کردن؟

اخم‌های ماندگار در هم می‌رود و حس می‌کند سرش تیر می‌کشد.

- اما آغا...

DONYAIE MAMNOE



.این بار احمدآغا داد می‌کشد

- اما مما نداره! تو مجبور به قبول کردن این عقد و این رابطه هستی!

دهان باز شده‌ای ماندگار نا امیدانه بسته می‌شود و راه اشک‌هایش باز می‌شود.

DONYAIEMAMNOE

احمدآغا اما بی توجه به اشک‌های روان دخترش به اتاق دیگر بر می‌گردد و فردایش خبر قبول کردن این رابطه خنجری بر سینه‌ای ماندگار فرو می‌کند.

هلهله و شادی زن‌ها از سر گرفته می‌شود و باز دوباره بساط عقد راه انداخته می‌شود.

بعد از عقد ماندگار یک سره لج کرده بود تا آرمان برایش گوشی بیاورد.

گوشی در آن زمان‌ها تازه سه چهار سالی میشد که روی کار شده بود و هر کسی مبایل همراه نداشت. اگر هم بود در خانه‌ها یک دانه سر میزی بود.

بالاخره لج کردن‌های ماندگار نتیجه می‌دهد و برایش گوشی می‌آورند، اما پنهان از نظر پدرش! چون در خانه‌ای آن‌ها دخترها حق داشتن، موبایل را نداشتند.

DONYAIE MAMNOE



شب شده بود و همه خواب بودند. ماندگار که گوشی در دستش مواظب بود تا زنگی بیاید با لرزش گوشی با دو خودش را به گاراژ می‌رساند.

دکمه اتصال را با دست‌های لرزان می‌زند و گوشی را کنار گوشش می‌گذارد.

صدای «الو» گفتن یک پسر بچه‌ای جوان در گوشی می‌پیچد و ماندگار متعجب به گوشی خیره می‌شود. با خود می‌اندیشد که آیا در گوشی صدایش همچنین است یا خیلی جوان است؟!

با تپش‌های تا منظم قلبش جواب می‌دهد.

- الو؟

- سلام. خوبی؟

- سلام. ممنون شما خوبی؟

تک خنده‌ای از آن طرف می‌آید.

- داری با غول می‌حرفی که صدات می‌لرزه؟

ماندگار گلوی صاف می‌کند.

- نه خب...

- خب چی؟

ماندگار من و منی می‌کند و جواب می‌دهد.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE



خب فکر نمی‌کردم صدای یه پسر هیفده ساله اینقدر بچه گونه - .بنظر بیاد

.خنده‌ای ریز آرمان گوش‌های ماندگار را می‌نوازد

!من هیفده سالم نیست پونزده سالمه -

ماندگار با این حرف آرمان حس می‌کند دیگر نای برای ادامه‌ی این .همه زجر ندارد

چی؟ -

!خوب آره دیگه -

.اخم‌های ماندگار در هم می‌رود

می‌دونی من چند سالمه؟ -

.آرمان ساده جواب می‌دهد

!بیست و هفت -

.گره بین ابروهای ماندگار کورتر می‌شود

!پس چرا این ازدواج رو قبول کردی؟ -

آرمان خیلی راحت می‌گوید: چون رسمه که ناموس مون رو ول !نکنیم. منم وقتی بزرگ شدم به وقتش یه زن دیگه می‌گیرم

اخم‌های ماندگار بااین حرف او عمق می‌گیرد و با خدا حافظی سر .سری از او می‌خواهد قطع کند که صدایش را می‌شنود

DONYAIE MAMNOE

- صبر کن! ببین من نمی‌خوام بعد بگی من از قبل بهت نگفتم و حق ازدواج ندارم! من فقط پونزده سالمه و درک کن که بخوام به دل خود ازدواج کنم. این حق منه!

حق او بود که با دل خودش ازدواج کند ولی حق ماندگار چی میشد؟

DONYAIEMAMNOE

- من می‌تونم دوست داشته باشم اما از این که عاشقت بشم دست بشور! هر چه نباشه تو زنمی و منم دوست دارم.

دوست داشتنش چه درد را درمان می‌کرد؟

اشک‌های ماندگار مسابقه‌ای راه انداخته بودند.

گوشی را قطع می‌کند و قدم‌های تندش مقصد اتاق پدرش است.

این بار دیگر نه درب زدنی است و نه حرمتی! پدرش هر چه حرمت بود را شکسته بود!

پدرش که در حال چای نوشیدن بود با نگاه عاری از هر چیزی سوالی تعنه می‌زند.

- گفتم زیر پای گاوها رو پاک کنی؛ نه این که خواص اونا رو بگیری!

یعنی صورت اشکی دخترش را نمی‌دید؟!

- پونزده سالشه درست؟

فکر می‌کرد توجیه کند، یا یکه بخورد اما عادی بود و این خونسردی پدرش ترازوی نفرت او را سنگین‌تر می‌کرد.

DONYAIE MAMNOE



خب؟ -

.داد زد

خوب نداره آغا به من گفتی هیفده سالشه اما... اما اون پونزده سالشه! -

لیوان چایش را روی زمین می‌گذارد و آرام می‌گوید: دو سه سال تفاوتی نداره!

تفاوت نداشت که می‌خواست زن دیگر بگیرد، تفاوت نداشت که عاشقش نمی‌شد، تفاوت نداشت که فقط و فقط بیوه‌ای عمویش محسوب می‌شد نه زن زندگیش؟!

.حرف زدن با پدرش چیزی به جز وقت ضایع کردن نبود

با نگاه پُر از نفرت می‌گوید: حتی یه روز هم از زنده موندم، مونده باشه نمی‌بخشمت آغا!

.فریاد احمد آغا به هوا می‌رود

حرف دهنت و بفهم دختر! -

.پوزخند روی لب‌های احمدآغا شکل می‌گیرد

هه دختر! من اسم دارم آغا اسمم ماندگار است! -

با حسرت در چشم‌های احمدآغا نگاه می‌کند. گلویش پُر از بغض می‌شود، لب‌هایش می‌لرزد و در آخر کاسه‌ای صبرش لبریز می‌شود.

DONYAIE MAMNOE

ای کاش ماندگار نبودم آغا، کاش جای من مانا زنده بود، کاش - من جای مانا مرده بودم؛ یا بهتره بگم کاش اصلاً نبودم و مانا تنها بود!

از اول هم من بدشناس بودم. اون از خواهر دوقلوم که تنهام گذاشت و مرد، این از مهر بابام، اون از اسمم مامانم، از نامزدم و حالا از این شوهر کردنم.

نه یه لحظه صبر کن! گناه هیچ کسی نیست آغا فقط و فقط °ستاره‌ی بختم سیاه بود!°

بعد اتمام حرف‌هایش اشک‌هایش را پاک می‌کند و بی توجه به چهره‌ای بهت زده‌ای احمدآغا اتاق را ترک می‌کند.

دیگر برایش مهم نبود آینده چی میشد! مهم این بود که دیگر یقین داشت سیاه بخت و ته این زندگی و آینده جز سیاهی چیزی دیگری نیست!

بعد از آن روز سخت گیری‌های هانیه و پدرش زیادتر شده بود. هر روز منتظر یک واقعه‌ی جدید بود.

حالا کمی با آرمان کنار آمده بود ولی باز هم آن ته، ته‌های دلش می‌لرزید که آرمان حتی دوستش هم نداشته باشد.

با وجود این که بخاطر پدرش حتی یک بار هم او را ندیده بود، اما نامزدش بود و مهرش به دلش نشسته بود. فقط تصمیم بر این داشت که بعد از ازدواج که هم دیگر را دیدند آن‌قدر به او عشق بورزد که فکر زن دیگر در سرش جولان نزند.

DONYAIE MAMNOE



چیزی به عروسی‌اش نمانده بود، همیشه در حال جنب و جوش بود و هانیه و بقیه خواهرانش فقط نقش تماشاچی را داشتند. انگار نه انگار خواهر عروس هستند!

DONYAIEMAMNOE

باز هم در همه کار فقط خودش بود و خودش! مهریه‌ای که خانواده داماد داده بودند را جز ناچیزش دست ماندگار رسیده بود و او مجبور بود با همان بسازد.

مادر اون لباس آبیه چی شد؟ -

گل‌اندام نگاهی به اطرافش می‌اندازد و با کلافگی می‌گوید: چی بدونم همین‌جاها که بود. یه بار این قبر من و کمی جمع و جور کن، بعد دنبال چیزی باش!

اتاقک چند متری شأن را به قبر تشبیه می‌کرد!

ماندگار که از کلافگی گل‌اندام ذوق کرده، با خوشحالی و صدای بلند به قهقه می‌افتد.

گل اندام هم به خنده می‌افتند و با خنده «کوفت» ی نثارش می‌کند.

خریدها دیگر تمام شده بود و لبخند از روی لب‌های ماندگار کنار نمی‌رفت.

با لبخند لباس عروسش را با کفش‌های پاشنه دارش داخل ساکش گذاشت تا همه چیز کامل باشد.

DONYAIE MAMNOE

باز هم چشم‌هایش شرارت داشت، شرارتی که ماندگار ازش متنفر بود.

می‌دانست که باز هم نقشه‌ای دارد و نباید به نقشه‌اش فریب بخورد.

هانیه لب باز می‌کند و طبق پلانی که دارد با خباثت می‌گوید:
ماندگار می‌گم این پسره تازه داره هیفده سالش میشه، یعنی فکر نکنم هنوز شدهرباشه چون وقتی نامزد بودین پونزده سالش بود. تو هم که رفتی رفتی بی فکر کفش پاشنه دار خریدی! بنظرت قدت از اون بلندتر نمیشه؟

لبخند ماندگار به گره بین ابروانش تبدیل می‌شود و می‌پرسد: یعنی چی؟

هانیه کمی خودش را جمع و جور می‌کند.

ببین اگه قدت از اون بچه بلندتر بود چی؟ آخه کجا دیدی قد عروس بلندتر از داماد بلندتر باشه؟ -

ماندگار از حرف‌های هانیه ناخودآگاه به فکر فرو می‌رود. طوری که حتی رفتن هانیه را هم متوجه نمی‌شود.

بی قرار است تا شب شود وآچ آرمان زنگ بزند.

در تاریکی شب و هوای زیبای روستا منتظر زنگ اوست.

گرچند چهله تابستان است ولی هوای مرطوب که از خیر سر جوب‌های آب کنار حیاط شأن هوا را به شدت خوش‌آیند کرده!

DONYAIE MAMNOE

با لرزیدن گوشی در دستش استرسش دو برابر می‌شود. با سرعت دکمه اتصال گوشی ساده‌ای که برایش آورده بودند را می‌زند و قبل از آرام سلام می‌کند.

الو، پسر سلام -.

جالب بود که بعد از یک سال و چندین ماه باز هم او را پسر خطاب می‌کرد؛ نه با اسم!

سلام عزیزم. خوبی؟ -

لبخندی روی لب‌هایش شکل می‌گیرد. می‌داند که قرار نیست این عزیزم‌ها فقط برای او باشد. ولی مجبور به کنار آمدن است!

خوبم. تو خوبی؟ -

خوب که هستم ولی انگار روی گوشی خوابیده بودی -!

از این که اینقدر ریز بینانه به او نگاه می‌کرده، خنده‌ای مستانه می‌کند و یادش می‌رود برای چی منتشر زنگش بود؟!

حرف‌های عاشقانه‌ای بین شأن رد و بدل می‌شود.

تلفن را قطع می‌کند و سمت اتاق شأن راه می‌افتد و با به یاد آوردن حرف‌های که بین شأن رد و بده شده بود لبخند مهمان لب‌هایش می‌شود.

×××

آرایشگر در حال درست کردن رژ لب روی لب‌های او بود. چقدر غر غر کرده بود در مورد چروک‌های پشت چشمش!

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE

گرچند بیست و هفت سال سنِ زیادی نیست ولی باز هم رنج این سال‌های اخیرش باعث شده بود چندسال پیرتر جلوه کند.

وقتی آینه مقابلش قرار می‌گیرد با وسواس شروع به برسی خودش می‌کند.

لب‌های سرخش، ابروهای اصلاح شده‌اش، چشم‌های که آرایش کاملاً غلیظی را روی خود داشتند با کمی کرم و پودر صورتش باعث شده بود خیلی تغییر کند.

لبخند بر روی لبش جاری شد و تشکری از آرایشگرش کرد.

DONYAIEMAMNOE

دامن پفکی لباس را در دست می‌گیرد و به کمک دختر عمویش می‌ایستد. در لباس سفید با آن آرایش محلی و غلیظی که روی صورتش بود، خودش را ملکه می‌دانست.

گرچند برای نه تالاری کرایه گرفتند و نه عروسی درست و حسابی بود. ولی باز هم خوشحال بود و لبش مهمان نوازی لبخند!

هیچ که نمیشد از این اسارت آزاد میشد.

زن‌های قوم و محله لبخند بر لب با رسم روستایی آهنگی را به پیشواز داماد با دف و دست زنی می‌خواندند و می‌خندیدند و اما سوزا بود که مثل اسپند روی آتیش شده بود و جلز و ولز می‌کرد.

هر چهار خواهر ناتنی ماندگار با حسودی نگاه ماندگار می‌کردند.

DONYAIE MAMNOE



!اصلاً چه کسی گفته قصه‌ی سیندرلا افسانه است؟

مگر قصه‌ی داستان ما قصه‌ی سیندرلا نبود؟

!تنها چیزی که کم داشتیم همان شهزاده‌ی سوار بر اسب سفید بود

ماندگار راه پله‌های طبقه‌ی دوم خانه‌ای شأن را با احتیاط پایین آمد و دست در دست آرمان گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

جیغ و هلهله‌ی زن‌ها و اطفال بند نمی‌آمد.

با نگاهش صورت آرمان را رصد می‌کرد.

صورت بیضوی، بینی نسبتاً گوشتی، چشمان قهوه‌ای تیره، لبان متناسب و پوست سپزه‌اش هنوز زیاد رنگ بوی جوانی نمی‌داد. هنوز صورتش کمی کودکانه میزد. ریش و سیبیلش اندکی سر زده بودند.

خوشحال بود! با وجود این‌که آرمان برایش گفته زن دوم خواهد گرفت، خوشحال بود با وجود این‌که آرمان گفته بود دوستش می‌داشته باشد اما عاشقش نخواهد شد. بس در زندگی خود خوشی ندیده بود به همین خوشی زود گذر هم قانع بود.

!شاید اصلاً آرمان زن نگرفت

چه کسی می‌داند شاید مهر ماندگار به دلش افتاد و زندگی مشترک !شأن را با هم ادامه دادند

صدای پُر از حرص هانیه اندکی به گوشش رسد.

DONYAIE MAMNOE

- میبینی پدرلعنت و! گفتم با این سنش قدش کمه اما این قدش و ببین انگار مثل کش تنبون کشیدن که دراز شده!

سرش را کمی سمت آرمان چرخاند. با وجود این‌که کفش پاشنه بلند داشت باز هم آرمان چند انگشتی از او بلند بود. قد رشیدی نداشت ولی اگر کفشش پاشنه نمی‌داشت شاید اندازه‌ای یک سر از او بلندتر می‌بود.

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

[30.10.19 12:50]

۷۱

پدرش وقتی خدا حافظی برایش دعا نداد. به آرمان سفارشش را نکرد؛ اما ماندگار لبش می‌خندید. شاید آن ته ته‌های دلش کمی از نبود پدرش گرفت، اما به روی خودش هم نیاورد.

DONYAIE MAMNOE



کمی سمت آرمان مایل می‌شود و آرام می‌پرسد: کجا می‌ریم؟

.آرمان هم کنار گوشش سر خم می‌کند و جواب می‌دهد

.خونه‌ای ما -

آهان» ی زیر لب زمزمه می‌کند و متوجه اطراف می‌شود. « طوریکه گفته بودند؛ آرمان شأن در روستای بالاتر زندگی .می‌کردند

×××

یک هفته از عروسی شأن گذشته بود، یک هفته‌ای شاد و سر حال ولی در این اواخر حس می‌کرد، آرمان کمی با او سرد رفتار .می‌کند. نمی‌دانست چه کند ولی خودش را به ظاهر نمی‌باخت

صدای اس ام اس گوشی‌اش بلند می‌شود و او با فکر این‌که ممکن است پیام‌های بازرگانی باشد، بیخیال از جا بر نمی‌خیزد. برای بار دوم صدای اس ام اس گوشی‌اش فضای مسکوت اتاق را پر می‌کند. .این بار دیگر کلافه از جا بلند می‌شود و سمت گوشی‌اش می‌رود

.دو پیامکی با محتوای جالبی توجه‌اش را جلب می‌کند

«!تو دزدی عشق من و دزدیدی»

.ابروهایش از خواندن این جمله بالا می‌پرد

.پیامک دوم را باز می‌کند

«!نمی‌ذارم توی سیاه بخت عشق من و ازم بگیری»

DONYAIE MAMNOE

این بار دیگر ابروهایش با گره کور مزین می‌شود. با سرعت به شماره نگاه می‌کند، تا شناس است.

صدای آرمان اجازه‌ای بیشتر فکر کردن را برایش نمی‌دهد و گوشی‌اش را بر زمین می‌گذارد و به سمت بیرون پا تند می‌کند.

این یک هفته را خیلی خوب با اخلاق افراد این خانه آشنا شده بود.

DONYAIEMAMNOE

نگاهش را با لبخند به آرمان می‌دوزد و با عشق و شیفتگی می‌گوید: جانم؟

آرمان اما با لحن خشکی که لبخند ماندگار را پس می‌زند می‌گوید: آماده‌ای بریم خونه‌اتون؟

ماندگار کم نمی‌آوردم و با لبخند جواب می‌دهد.

- آره آمادم. کی می‌ریم؟

آرمان در حالی که پشت به او کرده و سمت و درب خروجی حیاط می‌رود جواب می‌دهد.

- الان. میرم ماشین کرایه بگیرم.

او که می‌رود، ماندگار نفسش را عمیق بیرون می‌دهد و بعد از پوشیدن حجابش به حیاط بر می‌گردد و منتظر آرمان می‌ماند.

چون تازه عروس بود، آرایش غلیظی هم روی صورتش بود و نیاز به آرایش نداشت.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

این حجم غلیظ آرایش را دوست داشت؛ شاید به دلیل این که در خانه‌ای پدرش حق آرایش را نداشت، حالا عقده‌اش را خالی می‌کرد.

DONYAIE MAMNOE

[30.10.19 12:50]

۷۲

این حجم غلیظ آرایش را دوست داشت؛ شاید به دلیل این که در خانه‌ای پدرش حق آرایش را نداشت، حالا عقده‌اش را خالی می‌کرد.

خانه‌ای شوهریش نظر به خانه‌ای پدرش خیلی کهنه و قدیمی بود، اما آزادی این خانه را دوست داشت.

DONYAIE MAMNOE

اتاقک‌های کوچک و تو در تو که زیاد دل باز نبود، اما از اتاق که با برادر و مادرش در خانه‌ای پدریش داشت بزرگ‌تر بود.

حیاطی که خاکی بود و خیلی بلندی و پستی داشت، آشپزخانه‌ای سیاه و پُر از دود که تنور هم در آن موقعیت داشت، درخت های پیچ در پیچ و یک گاوی که وسط حیاط به میخی بزرگی بسته بود نمایی خیلی بدی را به حیاط داده بود.

DONYAIEMAMNOE

- کجا موندی؟!

با سرعت به سمت در چوبی و کهنه‌ای حیاط پا تند می‌کند و قامتش را کمی مایل می‌کند. آخر درب کوچک بود و به آسانی نمی‌توانست از آن عبور کند.

درب ماشین باز بود و او هم به آرامی نشست. آرمان در صندلی جلو کنار دست راننده نشسته بود.

دلش می‌گیرد از این که کنار او ننشت! اما سکوت می‌کند و صبوری.

راه به آرامی طی شد و کسی حرفی نزد، حتی صدای آهنگی نبود که سکوت را بشکند. حالا پشت درب خانه‌ای پدری‌اش است.

درب را به آرامی ها می‌دهد و داخل می‌رود. آرمان هم پشت سرش آرام آرام می‌آید.

هانیه در حیاط بود ولی با دیدن آن دو تا با سرعت سمت آشپزخانه می‌دود.

ماندگار و آرمان متعجب از کار او بر جا می‌ایستند.

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

[11.11.19 03:14]

DONYAIE MAMNOE

۷۳

ماندگار آرام سمت آرمان می‌چرخد که او هم شانه‌ای به معنی ندانستن بالا می‌اندازد.

هر دو چون گیج از این حرکت او هستند سمت راهروی قدم بر می‌دارند.

متردد است اول پیش مادرش برود و یا پدر!

اما از آنجایی که پدرش چندان پدری در حق او نکرده راه اتاق مادرش را در پیش می‌گیرد.

درب اتاق را که می‌گشاید مادرش را در حال تلاوت قرآن‌کریم پیدا می‌کند.

DONYAIE MAMNOE



با صدای درب گل‌اندام نیز چشمش را بالا ببرید می‌آرد تا ببیند کی است! با دیدن ماندگار گل از گلش مشکفت.

- سلام.

اولین بار در خانه‌ای پدرش جواب سلامش را می‌شنود.

- علیکم سلام مادر بیا تو!

با گفتن این حرف قرآنش را می‌بوسد و می‌بندد. برای خوش‌آمد گویی از جا بلند می‌شود و با روی باز استقبال‌گر دختر و دامادش می‌شود.

- سلام.

- علیکم پسرم خوش آمدی!

آرمان با اشاره‌ی ماندگار کمی خم می‌شود و دست گل‌اندام را می‌بوسد و به دعوت گل اندام روی دوشک که خدا می‌داند چند سالی است که شسته نشده ولی هنوز زیاد کثیفی خودش را به رخ نکشیده است می‌نشیند.

گل‌اندام که از دیدن دخترش سر از پا نمی‌شناسد با لبخند می‌پرسد: خوبید؟ به خیر اومدید؟

طوری سوال می‌کند که انگار رفته بودند سفر قندهار!

ماندگار هم جوابش را با لبخند صادقی می‌دهد.

- خوبیم مادر فقط کمی دلتنگ تون بودم اومدم یه سری بزنم که رفع دلتنگی بشه.

DONYAIE MAMNOE



.خوب کردید. خوش اومدید -

درب اتاق در همین حین باز می‌شود و احمدآغا با همان لبخند مسخره کننده‌اش وارد می‌شود.

ماندگار و آرمان به رسم ادب سر پا می‌ایستند که ماندگار پیش قدم می‌شود؛ برای بوسیدن دست پدرش.

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

[11.11.19 03:14]

۷۴

!دست پدرش را می‌بوسد اما پدرش سر دختر را نه

دلگیر می‌شود اما چون عادت کرده است برای نادیده گرفته شدن در این خانه به روی خودش نمی‌آورد.

DONYAIE MAMNOE

آرمان هم به تقلید از ماندگار سمت احمدآغا می‌رود و دستش را می‌بوسد. باز هم بوسیدن سر در کار نیست و آرمان هم که از حرکات آن‌ها شوکه است کناری می‌ایستد.

احمدآغا با لحن گزنده‌ی می‌گوید: خوش اومدید ولی بد نمیشد یک خبری می‌دادید! بده دختر جوون تو خونه است!

ابروهای ماندگار بالا می‌پرد ولی بخاطر این که بیشتر از این مقابل آرمان ضایع نشود؛ لبخند مسخره‌ای می‌زند و می‌گوید: اوه ببخشید آغا اصلاً متوجه این حرف نبودم. بزرگی کنید.

بعد هم که بیشتر این بحث کش پیدا نکند با اشاره به قسمت بالایی اتاق ادامه می‌دهد.

- بشینین ما هم تازه اومدیم.

ماندگار در دل دعا می‌کند که نشیند ولی احمدآغا با توافق به تعارف ماندگار می‌نشیند و دعاهای ماندگار به هدر می‌رود.

سر حرف را احمدآغا در دست می‌گیرد.

- خب چخبر؟

ماندگار نفسش را بیرون می‌دهد و جواب می‌دهد.

- هیچ والا سلامتی. گفتم بیام یک خبر بگیرم که هم مادرم دلتنگ نشه و هم یک سلامی کرده باشیم.

احمدآغا خنده‌ای کریهی می‌کند و می‌گوید: نه دیگه تو این خونه ای به این بزرگی و پر جمعیتی دیگه دلتنگ نمی‌شه!

DONYAIE MAMNOE



ابروهای ماندگار بالا می‌پرد. دلش می‌شود و که دهان باز کند و بگوید: «کدام خانه؟ همانی که مثل یک کلفت است تا یک زن خانه؟»

امان زبان به دندان می‌گیرد و با لبخند ضایعی حرفش را تایید می‌کند.

DONYAIEMAMNOE

درب اتاق زده می‌شود ولی کسی داخل نمی‌شود. ماندگار هنوز در تعجب است چی بعد رفتن او تغییر کرده بود که حال و احوال خانه اینطور شده بود؟!

DONYAIE MAMNOE

[11.11.19 03:14]

۷۵

DONYAIE MAMNOE

گل‌اندام با اشاره‌ای احمدآغا از جا بلند می‌شود و درب را به آرامی می‌گشاید. اما نه در حدی که افراد داخل اتاق بتواند شخص بیرون درب را ببیند.

گل‌اندام دست می‌برد و سینی حاوی چای و شیرینی را دست می‌گیرد و داخل اتاق می‌شود.

DONYAIEMAMNOE

ماندگار هنوز گیج می‌زند. درست است که این رسم خانواده‌ی شأن بود که حق نداشتند پیش مهمان مرد بروند؛ اما آرمان که شوهر او بود و پسر آن خانواده به حساب می‌آمد.

سعی می‌کند بی تفاوت باشد و حرف را به متفرقه بکشد.

خب مادر چه خبر از دایی شون؟ -

جای گل‌اندام احمدآغا جواب می‌دهد.

هیچ همون عروس تو که اومدن دیگه تموم. -

باز هم ماندگار شوکه می‌شود. مگر قبلاً رفت و آمد زیادی داشتند؟

هر باری که دایی، مادربزرگ یا هم خاله‌اش می‌آمد. به صد عذر و التماس آن‌ها را به شهر می‌برد و یا اگه به مهمانی می‌آمدند اخم و تخم‌های احمدآغا پذیرایی شون می‌کرد.

احمدآغا رو به آرمان می‌کند و با تمسخر می‌پرسد: چه خبر از تو بچه جون؟

او را «بچه» خطاب می‌کرد!

DONYAIE MAMNOE



این بار حلقه‌ای اشک در چشم‌های ماندگار ظاهر می‌شود، اما خودش را نمی‌بازد.

خدا را شکر آرمان پسر کم حرفی است؛ حد اقل در جمع!

آرمان با وجود این که هنوز سنی نداشت ولی با این تمسخر احمدآغا تخم‌هایش در هم می‌رود. او هم مثل ماندگار خودش را نمی‌بازد و با سر پایین به گفتن: «سلامتی.» اکتفا می‌کند.

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

[11.11.19 03:14]

۷۶

بعد از شنیدن حرف‌های مسخره‌ی احمدآغا بالاخره احمدآغا به آن‌ها رحم می‌کند و به خاطر انجام کاری اتاق را ترک می‌کند.

DONYAIE MAMNOE

او، آرمان و مادرش هر سه در سکوت لحظه‌ای به هم دیگر نگاه می‌کنند که گل‌اندام با ریختن چای در لیوان‌ها کوشش به منحرف کردن ذهن شأن می‌کند.

- من برم به هانیه کمک کنم.

با این حرف گل‌اندام رسماً مات می‌ماند یعنی آن‌ها آمده بودند در ودیوار خانه را ببینند؟

- بشین بابا هر کاری که دل شوند بخواد می‌کنن دیگه یه روز اومدم مثلاً!

لحن دلگیر ماندگار باعث می‌شود گل‌اندام که تازه می‌خواست بلند شود دوباره بنشیند.

از هر گوشه و کنار حرف می‌زنند و آرمان اما مسکوت به لیوان چایش خیره است.

ماندگار که می‌بیند در فکر است آرام می‌پرسد: چته، تو فکری؟

آرمان کمی سرش را سمت او کج می‌کند و با نگاه به چشم‌های پرسشگر او جواب می‌دهد.

- نه چیزی نیست.

زمان نهار فرا می‌رسد و آن سه در اتاق مشغول گفت و گو هستند که درب اتاق کوفته می‌شود.

باز این تعجب است که در صورت ماندگار پدیدار می‌شود.

DONYAIE MAMNOE

گل‌اندام از جا بر می‌خیزد و درب را به آرامی باز می‌کند و باز بدون این‌که اجازه دهد افراد حاضر در اتاق شخص بیرون اتاق را ببینند، سینی که در آن نهار است را از دست شخص نامعلومی می‌گیرد و به داخل اتاق باز می‌گردد.

تخم‌های ماندگار در هم می‌شود و می‌پرسد: کی بود؟

گل‌اندام سینی که حاوی پلو، قرمه، سبزی، سالاد و کمی آب است را روی زمین می‌گذارد و جواب می‌دهد.

- هانیه.

نگاه ماندگار روی سینی غذا خیره می‌ماند. درسته چند چیز آماده کرده بودند ولی این زره‌ای ارزش نداشت برایش؛ چون همه چیز طوری درست شده بود که انگار برای یک گدا غذا دهند!

با تخم به مادرش نگاه می‌کند و بدون این‌که اجازه دهد آرمان حرف‌های شأن را بشنود می‌گوید: این چه قایم موشک بازیه؟ الان واسه گدا غذا آوردند یا دوماد خونه؟

پوزخندی می‌زند و اضافه می‌کند.

- لابد می‌خوان خود آرمان پاشه بره دست‌هایش رو بشوره!

DONYAIE MAMNOE



[11.11.19 03:14]

۷۷

DONYAIEMAMNOE

گل اندام شانه‌ی بالا می اندازد و مثل خود ماندگار آرام جواب می‌دهد.

- چی بدونم؟

ماندگار حرصی می‌شود.

- یعنی چی که نمی‌دونی! مگر تو در این خانه زندگی نمی‌کنی؟ این رفتار و اداها چیه؟

گل‌اندام با تعجب به او می‌نگرد.

- ماندگار حالت خوبه! اینا کی من و آدم حساب کردن که حالا حرف‌ها شون رو با من در میان بذارن؟

- گناه کیه مادر؟

با این سوال او گل‌اندتم دست و پاچه می‌شود.

- بس کن تو هم وقت گیر آوردی الان آرمان همه چی رو می‌شنوه!

DONYAIE MAMNOE



ماندگار که تازه به موقعیت پی می‌برد و نگاه زیر چشمی به آرمان می‌اندازد؛ که دارد زیر چشمی گل اندام و او را می‌پایید. ماندگار لبخند ضایع برای پوشاندن وضعیتشان می‌زند و او را برای صرف نهار دعوت می‌کند.

مادر میشه صدا کنی هانیه آب دست بیاره دست‌ها مون رو بشوریم؟ -

DONYAIEMAMNOE

از قصد این حرف را زده بود تا بفهمد چرا هانیه با آرمان رو برو نمی‌شود.

گل‌اندام هم ساده‌تر از این حرف‌ها بود که تعنه‌ای ماندگار را متوجه شود، سری تکان داد و همان دم درب صدایش را روی سرش انداخت و داد زد.

هانیه بیا آب دست بیار! -

پنج دقیقه، ده دقیقه، پانزده دقیقه گذشت و غذاهای شأن سرد شد ولی آب دست نیامد.

ماندگار دیگر کفری شده بود و خواست خودش دست به کار شود که درب اتاق گشوده شد و احمدآغا با آفتابه و ظرف دست شوری داخل اتاق شد.

چشم‌های ماندگار به حدی بزرگ شده بود که حس می‌کرد همین حالا مقابل پایش می‌افتد.

حدس های که زده بود، درست بود؛ ولی حالا جای دعوا نبود.

DONYAIE MAMNOE

بی توجه به توهین این بزرگی از جا بلند شد و ظرف دست شوری را از دست احمدآغا کشید. با لبخند که پیش آرمان ضایع نشود شروع به شستن دست‌ها کرد.

DONYAIEMAMNOE

[11.11.19 03:14]

۷۸

عصر شده بود و آرمان عزم رفتن کرد و شاید برای اولین بار ماندگار از رفتن او خوشحال شده بود.

- داری میری؟

ارمان در حال پوشیدن کفش‌هایش آرام گفت: اوهوم. تو کی میای؟

شانه‌ای با می‌اندازد و آرام پاسخ می‌دهد.

- نمی‌دونم. ولی بهت زنگ می‌زنم.

DONYAIE MAMNOE

آرمان با گفتن: «باشه» اتاق را ترک می‌کند و بدون خداحافظی با اشخاص دیگر خانواده می‌رود.

به محض بیرون رفتن او ماندگار هر چه امروز را حرص خورده بود را به یک باره بیرون می‌ریزد و با اعصبانیت بسیار زیاد سمت اتاق روبروی اتاق مادرش که مربوط سوزان و دخترها بود می‌رود.

DONYAIEMAMNOE

درب اتاق را بدون اجازه باز می‌کند و دخترها را در حالی که هر کدام به طرفی لم داده بودند پیدا می‌کند. سوزان در اتاق نبود.

چشمان خشمگینش اول‌تر از همه هانیه را نشانه می‌گیرد.

هانیه که می‌داند عصبانیت او برای چه است خیلی راحت نگاهش می‌کند.

این حرکت او ماندگار را بیشتر از پیش عصبی می‌کند.

با خشم رو به هانیه می‌غرد.

- چته تو؟ هان! هانی به خداوندی خدا باز آسمون ریشمون ببافی من می‌دونم و تو. می‌دونی امروز چقدر پیش آرمان خجالت کشیدم!

هانیه راحت‌تر از پیش نگاهش می‌کند و بیخیال می‌پرسد: چی شده؟

چشم‌های ماندگار از این سوال او گِرد می‌شود.

- نمی‌دونی چی شده؟ باشه من بهت میگم. میشه من بدونم امروز خانوما چه مرگ شوند بودند که پیش شوهر خواهر شوند تشریف نیاوردند؟

DONYAIE MAMNOE



هانیه از این لحن حرصی او به خنده افتاد که بازتابش کورتر شدن ابروهای ماندگار شد.

- هانیه!

هانیه شانه‌هایش را بالا انداخت و راحت گفت: برو از آغا مون بپرس!

DONYAIEMAMNOE

کلمه‌ای «آغا مون» را به تمسخر بیان کرد تا بفهماند که پدرش بین او و دیگر دخترهایش فرق می‌آورد.

DONYAIE MAMNOE

[11.11.19 03:14]

۷۹

خشمگین نگاهش می‌کند و این بار بی توجه به اون سمت اتاق پدرش راه می‌افتد.

DONYAIE MAMNOE

تا درب اتاق را می‌گشاید سوزان در حالی که ظرف میوه در دست دارد، برای احمد آغا میوه پوست می‌کند و در کنارش نشسته است پیدا می‌کند.

این زن حتی لحظه‌ای را هم برای نزدیک شدن به احمد آغا از دست نمی‌داد.

DONYAIEMAMNOE

با صدای بهم خوردن درب اتاق هر دو بر می‌گردند و با دیدن ماندگار ابروهای سوزان بالا می‌رود.

خوبه شوهر کردی و می‌فهمی نباید تو اتاق مشترک کسی - اینطوری وارد بشی! اینجا اتاق مادرت نیست که همیشه خلوت باشه!

اشاره‌ی مستقیم به نرفتن احمدآغا به پیش گل‌اندام می‌کرد.

ماندگاری پوزخندی می‌زند و می‌گوید: شما راحت باش سوزان مادر منم خدا داره!

تا سوزان دهان باز می‌کند که حرف دیگری بار او کند؛ ماندگار بی توجه به او رو به پدرش می‌پرسد: آغا میشه بدونم این موش و گربه بازی چیه؟

احمدآغا نیم خیز می‌شود و با ابروان در هم از روی سوال می‌پرسد: کدوم موش و گربه بازی؟

حق به جانب جواب می‌دهد.

امروز روز هفتم من بود -!

DONYAIE MAMNOE



خب؟ -

.این «خب» گفتن پدرش از هزار دانه دشنام هم بدتر بود

.نفس عمیقی می‌کشد

تا چند روز پیش رسم، رسم می‌کردیم امروز نمی‌دونین که رسم - روز هفتم یک تازه عروس چیه؟ باشه من میگم روز هفتم عروس دختر با شوهرش میاد خونه‌ای پدرش و اون‌ها هم او را مهمان می‌کنند.

.راحت‌تر از همیشه جواب می‌دهد

مگه مهمونی نکردیم؟ -

.ماندگار عصبی تک خنده‌ای می‌کند

دارین شوخی می‌کنین نه! شما به این می‌گین مهمونی من که - !دور سفر نه خواهری دیدم و نه برادری

سوزان در سکوت شاهد بحث پدر و دختر است و آرام آرام برشی .از سیبی داخل دستش بر می‌دارد و در دهانش می‌گذارد

.احمدآغا اخم می‌کند

!یعنی چی؟ دخترهام و بیارم پیش یه پسر تا محرم -

DONYAIE MAMNOE



[11.11.19 03:14]

DONYAIEMAMNOE

۸۰

DONYAIE MAMNOE

ابروهای ماندگار از تعجب این حرف بالا می‌پرد و با تک خنده‌ای عصبی می‌گوید: پسر نامحرم!

بعد خودش به خرفت خودش می‌خندد. احمدآغا و سوزان پرسشی نگاهش می‌کنند؛ که به مشکل خنده‌اش را مهار می‌کند.

- آغا متوجه هستی؟ آرمان فقط شونزده سالشه! گذشته از اون آرمان دوماد این خونست!

احمدآغا باز هم بیخیال است و این بیخیالی او ماندگار را آزرده خاطر می‌سازد.

- آغا می‌شنوی چی میگم؟

- ماندگار هر چه نباشه آرمان یه پسر و دخترهای منم جوونن و من دوست ندارم پیش یه پسر جوان بیان!

DONYAIE MAMNOE

نفس کلافه‌ای ماندگار او با باز دم عمیقی بیرون می‌شود و می‌گوید:
!آغا من نگفتم دخترای دسته کلت لخت بیان جلوی شوهر من

.احمدآغا با این حرف او خشمگین می‌شود و تلخ جواب می‌دهد

!نه دوست داری لخت بفرستمشون -

پرخاشگری و حاضر جواب می‌شود. این جواب‌های بی منطق
.پدرش او را تا مرز جنون می‌برد

نه! من فهمیدم آغا اگه آرمان شوهر هانیه می‌بود این مشکل -
نبود. مشکل از آرمان نیست. مشکل از منه! مشکل آرمان اینه که
بدبخت شوهر منه. اگه کوچیکه فرقی نداره خوبیش اینه که من و
از سر تون باز کرد. من می‌دونن این آتیش‌ها از گور اون هانیه
بلند میشه دلش آتیش گرفته که مجرد مونده! من حتی اگه کوچیک
بود، حتی اگه نامزد عموش بودم هر چه بود بازم شوهرم شد، بهم
!محبت و این هانیه رو آتیش میزنه

!ماندگار -

.صدای معترض سوزان بود که او را صدا زد

.ماندگار این بار رو به او می‌کند

چیه، مگه حرفام دروغه؟ -

تا سوزان دهان باز می‌کند که چیزی بگوید ماندگار پیش دستی
.می‌کند

.تو لطفاً ساکت سوزان، نمی‌خوام چیزی بشنوم -

DONYAIE MAMNOE

.دوباره رو به احمدآغا می‌کند

دیگه واقعاً نمی‌دونم چی بگم بهت آغا باور کن نمی‌دونم. فقط -
!این و می‌دونم حتی اگه مقابل چشمام جون بدی بازم نمی‌بخشمت

این حرف ماندگار لرزه بر اندام احمدآغا انداخت ولی او ایستاد نشد
.تا دیگر چیزی بشنود

DONYAIEMAMNOE

لحظه‌ای آخر که از اتاق بیرون میشد حرف‌های سوزان را شنید که می‌گفت: دیدی چقدر بی ادبه! بچه‌های من به مادر اون ننه میگن اما اون به من سوزان میگه بعد حرفاش رو شندی چی رو لایق تو ...می‌دونه فقط شوهر براش مهم بود دیگه حالا نه پدری نه ما

دیگه نمی‌شنود چون درب اتاق بسته می‌شود. ولی هنوز به اتاق
.مادرش نرسیده که هانیه سر راهش سبز می‌شود

با چهره‌ای پر از تمسخر نگاهش می‌کند و می‌پرسد: چی شد
جوابت و گرفتی؟

ماندگار می‌خندد که باز هانیه می‌پرسد: چی شده از عصبانیت زیاد
دیوونه شدی؟

ماندگار قدمی به او نزدیک می‌شود و آرام می‌گوید: نه عزیزم فقط
!تو داری تو بوی گند ترشیدگیت خفه میشی

.بعد کمی از او فاصله می‌گیرد و ادامه می‌دهد

سی سالته و هنوز شوهر نداری! راستی شما از این می‌سوزین -
که بین هر چهار تون من، ماندگار دختری که مادرش به نظر تون
!بداخلاق بود شوهر کردم و شما هنوز مجردین

DONYAIE MAMNOE



هانیه که از شدت خشم درست نمی‌تواند نقش بکشد با دندان‌های چفت شده می‌غرد.

- اون شوهر نیست که تو داری بچه است، بچه!

این بار قاه قاه ماندگار به هوا می‌رود و چند قدم به او نزدیک می‌شود. درحالی که رو سری را روی او درست کند با تمسخر می‌گوید: ببینم تو چندتا از این بچه‌ها رو پیدا می‌کنی!

DONYAIEMAMNOE

آرمان در حالی که غرق در فکر بود سمت روستای خود شان راه افتاده بود. تمام کارها و رفتارهای که در خانه‌ای پدری ماندگار دیده بود برایش سوال برانگیز بود.

دستش را برای ماشینی بلند کرد و از راننده درخواست رفتن بره روستای بالاتر را داد.

راننده بعد از گفتن مبلغی قبول کرد او را برساند.

راه را در فکر طی کرد و از یک طرف افکار او در سرش جولان میزد و می‌فهمید که او آرام نخواهد نشست.

صدای پیامک گوشی ماندگار باعث شد که او غر زدن‌هایش را بس کند و به گوشی‌اش نگاه کند.

«به نفعته دیگه از خونه‌ای بابات نیایی وگرنه برات بد میشه!»

این بار آنقدر عصبی بود که نتواند در برابر این پیامک‌ها بیخیال باشد. شماره را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند.

DONYAIE MAMNOE



یک بوق، دو بوق، سه بوق تماس برقرار شد. اما صدایی از آن سمت نیامد.

الو؟ شما کی هستین؟ -

باز هم صدای نیامد.

عصبی بود و این شخص نا آشنا عصبانیتش را بیشتر می‌کرد.

هر کی هستی به جهنم اعصابم خورد شد. هر غلطی دلت - می‌خواد انجام بده!

بعد اتمام حرفش گوشی را قطع کرد و محکم روی دوشک کوفت.

واقعاً هانیه خودش را چه فرض کرده بود که اینقدر او را می‌آزرد؟

یک روز گذشته بود و ماندگار خانه‌ای پدرش بود.

تقریباً ظهر شده بود و آرمان در اتاقش در حالی که ساعدش سایه بان چشمش بود روی تختش لم داده بود.

فکرش درگیر بود وجود یک بارگی ماندگار یک طرف و وجود آن دیگری طرف دیگر...

با افتادن شخصی کنارش تکانی می‌خورد ولی چشم باز نمی‌کند. به فکر این که ماندگار باشد بی حوصله می‌گوید: ماندگار پاشو الان حوصله ندارم.

اما انگار طرف ول کن نیست. شروع به نوازش موهایش می‌کند و کم کم انگشتانش به قصد نوازش صورتش را لمس می‌کنند.

DONYAIE MAMNOE



آرمان کلافه می‌شود محکم دست طرف را پس می‌زند و عصبی می‌گوید: ماندگار مگه بهت نگ...

حرفش با دیدن طرف و لبخند پهن صورتش در دهانش باقی می‌ماند.

دخترک نازی به چشم‌های غرق در آرایشش می‌دهد و می‌پرسد: خوبی عزیزم؟

اخم‌های آرمان در می‌شود و با عصبانیت می‌گوید: تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

لبخند روی لب‌های نازک دخترک می‌میرد و صورتش در هم می‌شود.

تو چته آرمان؟ از وقتی این زنه رو دیدی ما رو یادت رفت؟ -

چرت نگو پری‌ناز پاشو برو خونه‌اتون!-

پری‌ناز اخم‌هایش کورتر می‌شوند حاضر جواب، جواب می‌دهد.

نمیرم. چی شد اون زنه بیوه دو روز اومد زندگیت دل و دینت رو برد؟ فکر کردی من کیم هان؟ هزارتا پسر رو من سر و دست می‌شکنن تو دیگه خودت و زیادی مهم گرفتی!-

ابروهای آرمان بالا می‌پرد و با تک خنده‌ای عصبی می‌گوید: آهان که هزارتا پسر رو تو سر و دست می‌شکنن؟

DONYAIE MAMNOE

پری‌ناز که فکر می‌کرد تیرش به هدف خورده پشت چشمی برای او نازک می‌کند و با عشوه می‌گوید: البته! الآنم کلی خواستگار دارم.

آرمان راحت روی تختش می‌نشیند و راحت‌تر جواب می‌دهد.

- باشه پس برو به یکی از اون‌ها جواب مثبت بده برید پی خونه و زندگی تون!

پری‌ناز که از راحتی و حرف‌های تعجب کرده است با حرص می‌گوید: من برات حکم چی و دارم آرمان. مگه قرار نبود عروست بشم.

- مگه من گفتم عروسم نمیشی!

کلافه موهایش را پشت گوشش فرستاد و پرسید: پس این اداها چیه میای؟

از روی تختش بلند و یک قدم به پری‌ناز نزدیک می‌شود.

- من ادا میام یا تو؟ مگه بهت نگفتم بذار چند وقتی بگذره؟

پرخاشگر جواب می‌دهد.

- گفتی ولی من طاقت دیدن یه زن دیگه رو کنارت ندارم آرمان. باید هر چه زودتر عروسی کنیم و این زنه رو هم باید طلاق بدی!

آرمان کلافه موهایش را دست می‌کشد.

- لعنتی فقط یک هفته است که عروسی کردم. بعدش مگه تو چند سالته این همه عجله داری؟ فقط پونزده!

DONYAIE MAMNOE

پری‌ناز با طنازی خودش را به او نزدیک می‌کند و دست‌هایش را دور گردن او حلقه می‌کند.

- عشق سن و سالن نمی‌شناسه عزیزم!

آرمان با سرعت دست‌های او را از دور گردنش دور می‌کند و با نگاه به چهره‌ای کودکانه و غرق در آرایشش می‌غرد.

- دیگه برو خونه‌اتون بعداً بهت زنگ می‌زنم و وقتی عروسی رو هم خودم تعیین می‌کنم.

DONYAIEMAMNOE

عصر شده بود و ماندگار دیگر عزم رفتن کرد. ماشینی که برای بردنش آمده بود را سوار شد. با افراد خانه جز پدر و مادرش با کسی دیگری خدا حافظی نکرد.

شاید دلگیر بود شاید هم ناراحت. از پدرش هم دلگیر بود ولی باز هم هر چه بود پدرش بود.

صدای پیامک گوشی‌اش بلند شد. بی حوصله نگاهی انداخت که دید باز هم همان شماره‌ای مزاحم است.

« آرمان عشق منه از اول هم مال من بود. تو فقط استخوان وسط کباب هستی!»

دیگر این شماری زیادی روی اعصابش می‌رفت.

گوشی‌اش را در دستش جا به جا کرد و همان شماره را گرفت. بعد سه بوق تماس برقرار شد.

DONYAIE MAMNOE



الو؟ -

... -

.این سکوت ماندگار را بیشتر عصبی می‌کرد

کی هستی؟ -

...-

باز هم سکوت جواب گویش بود. تماس را قطع کرد و گوشی‌اش را نیز خاموش کرد.

(یک ماه بعد)

یک ماه از عروسی‌اش می‌گذشت. اتفاق‌های زیادی نیوفتاده بود. فقط تماس و پیامک‌های آن شماره‌ی ناشناس بیشتر شده بود و رفتار آرمان سردتر!

امروز هم مثل همیشه یکی از عمه‌های آرمان مهمان خانه‌ای شأن بود.

سمین که عمه‌ای آرمان می‌شد رو به ماندگار می‌کند و با لبخند می‌پرسد: چه خبره تازه عروس تو فکری؟

ماندگار لبخندِ به ظاهر می‌زند و با گفتن «چیزی نیست» می‌خواهد سر و ته قضیه را تمام کند. اما ظاهراً سمین دست بردارد نیست.

بگو برام من تنها عمه‌ی آرمان نیستم عمه‌ی تو هم میشم -.

DONYAIE MAMNOE



ماندگار که صمیمیت او را می‌بیند رو به او می‌کند و می‌گوید:
سمین نمی‌دونم آرمان چشه چند وقتیه رفتارش سرد شده و هر روز بیشتر سردتر میشه!

سمن با این حرف ماندگار لبخندش می‌ماسد و بعد مکث کوتاهی پاسخ می‌دهد.

DONYAIEMAMNOE

- تو نگران نباش عزیزم من خودم درستش می‌کنم.

ماندگار نگران می‌گوید: نگرانم سمین می‌ترسم رفقاش بر علیه من تحریکش کنن.

اخم‌های سمین در هم می‌شود و می‌پرسد: چه تحریکی؟

- چه بدونم این که زنت ازت بزرگه، بیوه‌ای عموته، تو هنوز بچه سنی باید یه زن دیگه بگیری و...

سمین خنده‌ای بلند می‌کند و که ماندگار با تعجب نگاهش می‌کند. مگر جک تعریف کرده بود؟

- وای ماندگار گفتم چی شده تو نگران اینا هستی؟ چیزی نیست بابا فقط شاید مشکلی داره خودم باهاش می‌حرفم.

به دنباله‌ای این حرفش چشمکی حواله‌ای صورت نگران ماندگار می‌کند و از جا بلند می‌شود.

DONYAIE MAMNOE

سمین طبق قولی که به ماندگار داده بود با آرمان حرف زد و دوباره رابطه‌ای آن‌ها مثل لیلی و مجنون شده بود.

دوباثباز مثل هر روز گوشی ماندگار زنگ خورد خواست بیخیال باشد د دیگر عادت کرده بود به مزاحمت‌های هر روزه‌ای آن ناشناس.

DONYAIEMAMNOE

اما باز هم دست بردار نبود و برای بار چهارم بود که گوشی ماندگار زنگ می‌خورد.

ماندگار عصبی سمت گوشی‌می‌رود و تماس را برقرار می‌کند.

- ببین تو بیکاری وای من کار دارم بزار به کار و زندگیم برسم.

حرفش را که تمام می‌کند قصد قطع کردن تماس را دارد که صدای ظریف و دخترانه‌ای از پشت گوشی بلند می‌شود.

- کسی که کار و زندگی راه بره به کار و زندگیش بچسبه نه این که بیاد عشق یکی دیگه رو ازش بگیره!

بالاخره ناشناس همیشگی‌اش سکوت را شکست و به ماندگار فهماند که طرف او یک دختر است. شاید جوان‌تر از او و شاید زیباتر از او! بدتر از همه شاید عشق آرمان هم باشد!

صدایش لرزید اما دلش بیشتر!

- ت... ت... تو ک... کی... کیستی؟

صدای دخترک با عشوه بلند شد.

- همونی که عشقش و ازش گرفتی، همونی که شدی هووش!

DONYAIE MAMNOE

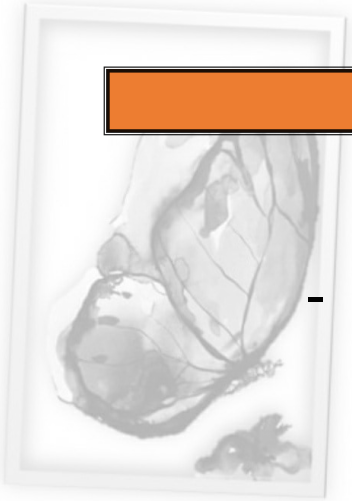

.حسادت مثل مایع اتشین در وجود ماندگار قُل می‌خورد

- تو غلط کردی دختره‌ای احمق آرمان شوهر کنه و تو هیچ کاره‌ای!

.صدای پوزخند دخترک دلش را بیشتر تکان می‌دهد

- برو بابا یه پیر دختر اومده که بشه جا گزین من! تو خواب مگه ببینی! چند روز دیگه آرمان طلاقت میده!

این صدای ظریف تا حدی برایش آشنا است اما نمی‌داند این صدای کی است.

گوشی با شنیدن این حرف از دستش لیز می‌خورد و روی تخت می‌افتد.

نکند حرف‌های آن دختر حقیقت داشته باشد و آرمان طلاقش دهد!

اما این گرمی رابطه‌ای که داشتند و این خوش‌خویی‌های آرمان این افکارش را پس میزد. آخر او باید کدام را باور می‌کرد؟

دوست داشتن‌های آرمان را یا حرف‌های ایندخترک تا آشنا را!

حس می‌کرد نفس کشیدن سخت‌ترین کار جهان است. نفس‌هایش یکی پی دیگری شده بودند و دردی بدی را در ناحیه‌ای قلبش حس می‌کرد.

.فکر این که آرمان طلاقش دهد او را تا سرحد مرگ می‌برد

در طی این یک ماه و اندی رمان به خوبی خودش را در دل او کارکرده بود و فکر نبودنش او را قطعاً از بین می‌برد.

DONYAIE MAMNOE



منتظر بود تا آرمان به خانه بازگردد. چقدر گذشت هر لحظه برایش زجر آور بود.

روی تختش دراز کشیده است که درب اتاق گشوده می‌شود. چشم‌هایش اوتوماتیک وار باز می‌شوند و نا خودآگاه اسم آرمان را زیر لب زمزمه می‌کند و از جا بلند می‌شود.

با دیدن آرمان که دارد کتش را در می‌آورد و نفسش را آسوده بیرون می‌دهد.

سلام. -

با صدای آرمان دوباره چشم باز می‌کند و با محبت خیره‌ای ته ریش مردانه‌اش که تازه اظهار وجود می‌کند می‌شود.

چیزی شده؟ -

با این سوال او انگار سلول‌های مغزش فرمان می‌دهد که در یک ثانیه اخم‌هایش در هم می‌شود.

آرمان از تغییر ناگهانی حالت او متعجب می‌شود و آرام می‌پرسد: چیزی شده؟ درد داری؟

باز تاب جواباتش کورتر شدن گره بین ابروان ماندگار می‌شود.

آرمان نا طاقت اسمش را صدا می‌زند.

ماندگار؟ -

تو کسی رو دوست داری؟ -

DONYAIE MAMNOE

.این سوال ناگهانی و بی مقدمه‌ای ماندگار او را شوکه می‌کند

یعنی چی؟ -

ماندگاری کلافه از روی تخت بلند می‌شود و خیره به چشمان تیره‌ای آرمان دوباره می‌پرسد: یعنی چی نداره پسر فقط پرسیدم تو کسی رو دوست داری؟

DONYAIEMAMNOE

ذهن آرمان سمت پری‌ناز می‌رود اما می‌تواند به جرعت قسم بخورد که در همین حال حاظر او پری‌ناز را دوست ندارد.

...نه ندارم چر -

حرفش با گرفته شدن صفحه‌ای کوچک گوشی ماندگار نصفه باقی می‌ماند. به شماره‌ای که روی صفحه است نگاه می‌کند. شماره‌ای پری‌ناز است!

با ابروهای بالا رفته ماندگار را نگاه می‌کند تا بفهمد موضوع ازچی قرار است که خود ماندگار به حرف می‌آید.

یک ماهه دیوونم کرده پیامک فرستاده، فرستاده امروز هم که - خانوم شیر شده میگه «من همونیم که تو شدی هووم!» این یعنی چی آرمان؟

آرمان گوشی را از دست ماندگار می‌قاپد و شماره‌ای پری‌ناز را می‌گیرد. اما جوابی دریافت نمی‌کند. دوباره و سه باره می‌گیرد تا صدای ظریف پری‌ناز در گوشی می‌پیچد.

...تو چرا هی زن -

DONYAIE MAMNOE



صدایش با داد آرمان قطع می‌شود.

- تو گ... می‌خوری به زن من زنگ می‌زنی!

پری‌ناز که با شنیدن صدای آرمان آن هم از خط ماندگار شوکه شده با تته پته زمزمه می‌کند.

- آر... م... مان م... من...

عربده‌ای آرمان باعث می‌شود تکان خورده حرفش را نصفه بگذارد.

- تو چی هان؟ تو چی؟ اگه تا الان باهات بودم از این به بعد نیستم برو به هر جهنمی که می‌خوای! دیگه نه به من نه به زنم زنگ می‌زنی پری‌ناز وگرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیدی!

[11.11.19 03:14]

۸۶

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE



ماندگار از شنیدن اسم پری‌ناز تکانی می‌خورد. اصلاً حدس نمیزد که او همان شخص شماره‌ای ناشناس باشد.

یعنی آرمان او را دوست داشت؟

پری‌ناز دختر عموی پدر آرمان بود ولی دختر کوچکی بود و ماندگار حدس نمیزد دختری به این کم سنی از این کارها بکند.

آرمان گوشی را قطع می‌کند و دست ماندگار می‌دهد.

با اخم‌های در هم رو به او می‌گوید: دیگه هر خری یه حرفی رو زد حق نداری باور کنی! شیر فهم شد؟

ماندگار که از داد و او ترسیده با سرعت سر تکان می‌دهد.

آرمان با گفتن: «خوبه» خودش را روی تخت رها می‌کند و آرام زمزمه می‌کند.

بیا کمی شونه‌هام و ماساژ بده بدجور درد داره -.

ماندگار هم بدون اعتراض حرفش را قبول می‌کند.

فکرش درگیر است که آیا پری‌ناز ول کن ماجرا خواهد شد؟

یا آرمان صحنه سازی نکرد؟

این حرف‌ها خیلی زیاد ذهنش را درگیر کرده بود اصلاً فکرش به کارش نبود که با کشیده شدن دستش «هینی» از ترس کشید. اما با افتادنش در بغل آرمان ابروانش از تعجب بالا می‌پرد.

DONYAIE MAMNOE



چی‌کار می‌کنی؟ -

.آرمان می‌خندد و جواب می‌دهد

!هیچی به زنم عشق می‌وزم -

ماندگار لبخندی می‌زند که آرمان با نوازش های آرام صوتش می‌گوید: نترس پری‌ناز دیگا واست کبریت بی خطره حتی اگه تا الان می‌خواستمش الان نمی‌خوامش! چون من اولین نفری تو زندگیش نبودم. حالا دیگه بیخیال اون باشه؟

ماندگار انگار کمی دلش آرام می‌گیرد که لبخندی می‌زند و به قصد بوسه روی صورت آرمان مایل می‌شود که آرمان دستش را می‌خواند و در یک حرکت غیر منتظره جای شأن را عوض می‌کند و...

*

(هفت ماه بعد)

هفت ماه از عروسی شأن می‌گذشت و طبق گفته‌ای آرمان پری‌ناز دیگر مزاحم شأن نشد.

.اما زندگی است دیگر بی دغدغه که نمی‌شود

حالا مشکل ماندگار این بود که در این هفت ماه هنوز بچه دار نشده بودند.

!دو ماه میشد از این دکتر به آن دکتر می‌رفتند و نتیجه هیچ

DONYAIE MAMNOE

چه القابی که نصیبش نشده بود! چراغ کور، نازا، عقیم... همه را به جان خریده بود.

لباس‌هایش را داخل ساکش جا به جا کند و رو به آرمان می‌گوید: تمام شد.

آرمان دستش را سمت او دراز می‌کند و آرام می‌گوید: پس بیا کمی بخوابیم.

با آرمان همراه می‌شود و هر دو همسفر خواب. فردا صبح وقت سفر داشتند به هندوستان برای درمان رحمش و امید داشتند که خداوند(ج) رحیم است و حتماً نعمت شیرین و مهم پدر مادر را برایشان عطا خواهد کرد.

*

نگاهشان به کوه دشت بود. ماندگار سرش را روی شانه‌های آرمان گذاشته بود به چیزهای مثبت فکر می‌کرد.

یک روز تمام را در بر گرفت تا به هندوستان رسیدند و بعد از اتمام درمان و کمی گذشت و گذار در آنجا باز گشتند.

[11.11.19 03:14]

DONYAIE MAMNOE



[Forwarded from ستاره‌ی بخـ☆ـسωăṧęǭ ـتم سیاه بودً!
(fatemeh✎)]

۸۷

DONYAIEMAMNOE

تقریباً دو ماه از آمدنش می‌گذشت و ماندگار حس می‌کرد؛ حامله باشد.

گوشی‌اش را از روی میز بر می‌دارد و شماره‌ای آرمان را می‌گیرد. بعد از خوردن سه بوق صدای آرمان که توأم با صدای ماشین‌ها بود به کوشش رسید.

الو؟ -

با استرس جواب می‌دهد.

الو آرمان اوم... -

آرمان که لحن نگران او را می‌بیند با سرعت می‌پرسد: چیزی شده؟

کلیشه‌ای‌ترین سوال ممکن را می‌پرسد.

کجایی؟ -

خوب مغازم دیگه کجا باشم! -

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

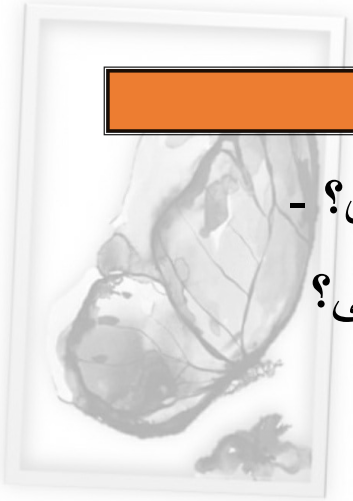

اوم میگم آرمان موقع اومدن میشه یه تست بارداری بیاری؟ -

آرمان تو سوال او را می‌شنود با سرعت می‌پرسد: مطمئنی؟

.سریع جواب می‌دهد

.نه ولی یه بار ببینم چون شک دارم -

DONYAIE MAMNOE

آرمان که یک حس عجیبی دارد با سرعت می‌گوید: باشه، باشه
.الان می‌گیرم میام

دیگر مجال حرف زدن را به ماندگار نمی‌دهد و گوشی را قطع
.می‌کند

استرس همچون خوره به جان ماندگار افتاده! اگر نباشد چه؟ اگر
هیچ وقت حامله نشود چه؟

دلش با فکر این حرف پیچ می‌خورد و در دل هزاران بار خداوند
.(ج) را صدا می‌زند

بعد از گذشتِ ساعتی آرمان به خانه می‌رسد و یک راست به اتاقی
.که مربوط او ماندگار است می‌رود

ماندگار در حال نماز خواندن است. پس مجبور است چند لحظه‌ای
.را صبر پیشه کند

نماز خواندن ماندگار که تمام می‌شود رو به آرمان می‌کند و آرام
.سلام می‌کند

.سلام -

.آرمان هم بی‌قرار جواب می‌دهد

TONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE



.علیکم. پاشو بیا برو تست کن -

!حتی چیدن کلمات را هم از یاد برده است

ماندگار به ناچار سری تکان می‌دهد و بعد از گرفتن نایلون سمت .سرویس می‌رود

این طرف در آرمان و آن طرف در ماندگار بی‌قرار است. اما کی می‌داند تا وقتی که بفهمند واقعیت چی است چند بار نفس کشیدن را !یاد شأن رفت

دو خط قرمز روشن روی بی‌بی چک باعث اشکی شدن صورت .ماندگار می‌شود

اشکش از غم نیست بلکه برای خوشی است با سرعت سمت بیرون سرویس می‌دود. درب سرویس را که باز می‌کند؛ آرمان پشت درب است. اما با دیدن چشم‌های اشکی ماندگار امیدش تا امید می‌شود و سر به زیر در حالی که کتش را تن می‌زند می‌گوید: من !میرم مغازه

ماندگار که هنوز متوجه نشده او نفهمیده دست و پاچه می‌پرسد: خوش نشدی؟

آرمان سوالی نگاهش می‌کند و می‌پرسد: برای چی باید خوش بشم؟

!خب... خب... بخاطر بچه دار شدن مون -

آرمان اول کمی‌گیج نگاهش می‌کند اما بعد گرفتن منظور سریع .سمت تو می‌دود و او را در آغوش می‌کشد

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

[15.11.19 05:10]

DONYAIE MAMNOE

۸۹

ماندگار دیگر پا به ماه شده و حسابی خپل و چاق!

چهره‌اش نور خاصی کشیده بود و لب‌های خندانش نمایشگر خوشی زندگیش بود.

شب چادرش را روی زمین کشیده بود ستاره گانش را برای زیب آسمان هر کناری چیده بود.

همان شب بود که ماندگار کمی معده درد داشت. هر کاری می‌کرد دردش کم‌تر که هیچ بیشتر هم می‌شد.

آرمان نگاهی به صورت رنگ پریده‌ای او می‌اندازد و نگران می‌پرسد: درد داری؟

DONYAIE MAMNOE



اشک‌های جمع شده در چشم‌های ماندگار با بسته شدن چشمش می‌چکد.

- آره درد دارم. معدم درد داره!

آرمان سمتش پا تند می‌کند و آرام زیر بازویش را می‌گیرد.

- پاشو بریم دکتر.

ماندگار سریع ممانعت می‌کند.

- نه نه الان این وقت شب کجا بریم؟ در ضمن من حالم زیاد هم بد نیست.

دروغ گفته بود، آرمان هم با این که باور نکرده بود به گفتن: «باشه» اکتفا کرد.

شب کم کم از نیمه گذشته بود و ماندگار سرمای بیرون را با تمام وجود حس می‌کرد. شروع‌های اسفند ماه بود و هوا سوز کمی داشت؛ اما با این که آن‌ها در روستا زندگی می‌کردند هوا بیشتر سردتر بود و این امر برای ماندگار بیش‌تر بنظر می‌رسید.

آزان صبح گاهی به گوش ماندگار می‌رسید و دقیقه به دقیقه دردش بیشتر می‌شد. اطراف شکمش، ران‌های پایش، کمرش و بیشتر از همه معده‌اش درد می‌کرد.

عرق از سر و صورتش چکه می‌کرد و حال وخیمش را وخیم‌تر می‌کرد.

با دست‌های لرزان و صدای پر از درد آرمان را صدا زد.

DONYAIE MAMNOE



.پسر، هی پسر پاشو درد دارم -

.همینطور که صدایش میزد تکانش هم می‌داد

.آرمان با تکان شدیدی از جا پرید و به اطرافش نگاه کرد

چی شده؟ -

.ماندگار صورتش از درد درهم رفت و با درد نالید

!درد دارم. اونم خیلی زیاد -

آرمان هول کرده سمت بیرون دوید و پدرش را که در حال وضو گرفتن بود صدا زد.

!آغا ماندگار حالش بده، فک کنم وقتش رسیده -

سیدرحمت‌آغا سمت هم تند سمت اتاقشان رفت و خانمش را صدا زد.

!زن، زن پاشو حال عروس خوب نیست -

هاجره هم با دو به بیرون اتاقشان آمد و هول کرده پرسید: چی شده؟

!حال ماندگار بده -

.آرمان بود که جوابش را داده بود

.هاجره هم با آرمان و سیدرحمت‌آغا به اتاق ماندگار رفتند

.ماندگار همچون مار دور خودش می‌پیچید

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

با دیدن این حال او هر سه سمتش هجوم بردند و به کمک هم دیگر او را از اتاق بیرون کردند.

DONYAIE MAMNOE

[15.11.19 05:10]

۹۰

سیدرحمت‌آغا مانع رفتن آرمان می‌شود.

- آرمان تو این‌جا بمون من با ماندگار میرم. مغازه با تو!

مگر او پدر نمی‌شد؟ پس چرا حق رفتن نداشت!

برای این که بی احترامی نکرده باشد؛ چیزی نگفت.

آن‌ها به شهر رفتند و ماندگار تنها اسمی که می‌برد از مریم (زن دایی‌اش) بود.

DONYAIE MAMNOE



چون خودشان هم زیاد از سرو کار بیمارستان در نمی‌آوردند، ماندگار را به خانه‌ای دایی‌اش بردند.

مریم تا صورت رنگ پریده و حال دردناک او را دید، با سرعت لباس مبدل کرد و همراه آن‌هایی به بیمارستان رفت.

ماندگار این‌جا و آرمان آن‌جا درد را حس می‌کردند.

DONYAIEMAMNOE

بیست و چهار ساعت گذشته بود و ماندگار فقط درد را حس می‌کرد. هنوز زایمان نکرده بود. دکترها هر لحظه صحت او و خودش را چک می‌کردند؛ تا این‌که درد ماندگار شدت گرفت و دکترها حس کردند کودک و مادر هر دو در خطر استند. برای همین مجبور به عمل کردن شدند.

کودکش دخترک ناز با پوست گندم‌گون و موهای سیاه بود. اما مادر شوهرش گریه می‌کرد!

نه از خوشحالی، نه! برای این گریه می‌کرد که چرا کودک پسر نبود!

برای آن دهاتی‌ها مهم سالم بودن طفل و مادر نبود، مهم نبود که ماندگار بعد از تحمل آن همه درد بالاخره سیزارین شده، مهم نبود اگر طفل یا مادر می‌مرد!

مهم این بود که باید طفل پسر می‌بود!

(چهار سال بعد)

مریض شماره پانزدهم -!

DONYAIE MAMNOE



ماندگار با شکم بیرون برآمده از جا بلند می‌شود و جواب می‌دهد.

- منم.

منشی دکتر که پسر لاغر اندامی بود، با لحن محترمانه‌ای می‌گوید: بفرید داخل نوبتتون شده.

DONYAIEMAMNOE

ماندگار با گفتن: «تشکر» همراه مادر شوهرش به اتاق دکترا می‌روند.

دخترک یک ساله‌اش روی دست مادر شوهرش است و آن یکی دخترکش در خانه. صاحب دو دختر شده بودند. این دختر درست شبیه پسرا بود و به قول دختر دایی‌اش که می‌گفت: «آیناز شاید پسر بوده بخاطر ناشکری‌های این مار شوهر نکبتت خداوند (ج) «!دخترش کرده

دختر بعد از ویزیت کردن او رو به مادر شوهرش می‌پرسد: طفل دومشه؟

مادر شوهرش با ناراحتی که از نبود نوه‌ای پسر است جواب می‌دهد.

- نه سومی.

دکتر دوباره می‌پرسد: هر دو دختره یا پسر هم داره؟

این بار ماندگار جواب می‌دهد.

- نه دختره.

DONYAIE MAMNOE



دکتر با شنیدن این حرف صورتش در هم می‌شود. چه مردم تبعیض پرستی یعنی دختر داشتن گناه کبیره است؟ مگر خود دکتر یک دختر نبوده و حالا یک زن نیست؟!

- متاسفانه اینم دختره.

«یا خدا» گفتن مادر شوهرش سوهان می‌شود بر روی اعصاب داغان ماندگار!

حرف‌های دیشب آرمان در گوشش زنگ می‌خورد؛ که بر اساس تحریک‌های مادرش بود.

«باور کن ماندگار یه بار دیگه دختر بیاری منم سرت هوو میارم!»

چقدر سنگین بود این حرف برایش. مگر خود مادر شوهرش زن نبود؟

اگر این پسر به دنیا آوردن‌ها وظیفه‌ای زن است پس چرا خود مادر شوهرش یک پسر و چهار دختر داشت؟

از اتاق دکتر هر دو پکر و ناراحت بیرون می‌شوند. صدای گریه‌های آیناز در فضا می‌پیچد و «ساکت» گفتن‌های هاجره هم کار ساز نیست.

دخترک یک ساله با سیلی در دهانش ساکت می‌کند و جای کودک خودش گریه می‌کند.

- بسه دیگه خیلیم از دختر خوشم میاد که تو سرم ناز می‌کنی!

DONYAIE MAMNOE



مگر آن کودک این حرف‌ها را می‌دانست؟

!تمام راه خانه را گریه می‌کند از وجود یک دختر دیگر

DONYAIEMAMNOE

[15.11.19 05:10]

DONYAIE MAMNOE

۹۱

روزهای بارداری ماندگار می‌گذشت و وزنش سنگین و سنگین‌تر .می‌شد

.هاجره رحمی در برابر او نداشت چرا که طفلش پسر نبود

شب‌ها تا نصف شب چرس می‌پختند و بعد از آماده کردنش .می‌خوابیدند

کارشان همین بود! چرس، تریاک و حشیش چیزهای بودند که آن‌ها .از پول فروشش زندگی می‌کردند

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ماندگار که سردی آرمان را می‌دید کلافه می‌شد. بالاخره صبرش لبریز می‌شود و اقدام به جادو و جنبل می‌کند.

جادو گری که نزدش رفته بود، با خوش خلقی که برای جذب مشتری است به ماندگار نگاه می‌کند.

- جانم دردت و بگو؟

ماندگار گرچند ناراضی ولی دلش هم قبول نمی‌کرد که آرمان سرش هوو بیارد.

- اوم راستش من واسه شوهرم اومدم.

جادوگر لبخندی می‌زند و می‌گوید: می‌خواد سرت هوو بیاره؟

چشم‌های ماندگار از تعجب گرد می‌شود و متعجب می‌پرسد: از کجا فهمیدید؟

جادوگر با اعتماد به نفس جواب می‌دهد.

- این وظیفه‌امه دیگه!

- من نمی‌تونم پسر دار شم. اما شوهرمم باهام سرد شده!

جادوگر دانه‌های تسبیح دستش را این طرف و آن طرف کرد و وردهای را کمی بلند و کمی آرام زمزمه کرد. سپس رو به ماندگار کرد و گفت: پسرت هنوز چیزی نمی‌خواد. فقط دارن تحریکش می‌کنن که خانومت پیره، پسر نداره، به خواست خودت ازدواج کن و این چیزا...

ماندگار نگران می‌پرسد: خوب چی‌کار کنم؟

DONYAIE MAMNOE



- ببین رک و راست بهت بگم شوهرت بخاطر قبول کردن تو از قبل جادو شده!

.چشم‌های ماندگار گشاد می‌شوند

- یعنی چی؟

.جادوگر کمی در جایش جا به جا می‌شود

- یعنی این که تو رو قبولت نداشت. ببین دانه‌های تسبیح این و میگن. بخاطر این که قبولت کنه چندین و چندین بار جادو تازه شده! یعنی هنوز هم اثرات جادو روشه. اگه می‌خوای دوباره جادوی مهر و محبت کنمش و به تو هم تعویض بدم که پسر دار بشی؟

ماندگار که هنوز هم گیج میزد اما حرف آخر جادوگر بد به دلش .می‌نشیند و سریع موافقت می‌کند

- البته، البته!

!جادوگر حق به جانب می‌گوید: خرج داره ها

.ماندگار که فقط ذوق پسر داشتن را دارد قبول می‌کند

جادوگر وردهای را می‌خواند، چیزهای نامفهومی روی کاغذ .می‌نویسد و چند چیز دیگر را دست ماندگار می‌دهد

- ببین این کاغذها رو با شکر آب کن و بدون این که شوهرت .متوجه شده بهش بده! عاشقت نشد هر چی خواستی با من بکن

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE



این تعویض را هم دور کمرم ببند و انشالله بعد این طفلت صاحب پسر میشی!

ماندگار خوشحال از این حرف‌های جادوگر سریع از او تشکر می‌کند و پول قلمبه‌ای به او می‌دهد.

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

[15.11.19 05:10]

۹۲

قبل از این که از اتاق بیرون شود سریع دوباره سمت جادوگر برگشت و نگران گفت: ببخشید من دوباره که عمل شدم سر بچه‌هام فقط دو بار دیگه حق دارم. یعنی اگه این بارم عمل شما و بار دیگه نتونم پسر به دنیا بیارم که دیگه نمی‌تونم بچه دار شم.

DONYAIE MAMNOE

جادوگر با این حرف ماندگار به فکر رفت و بعد از خواندن وردی و نوشتن تعویض دیگری وردش را روی صورت ماندگار فوت کرد و تعویض را دستش داد.

- این تعویض رو دور کمرت ببند انشاالله این بار عمل نمی‌شی.

ماندگار خوشحال‌تر از این حرف او سریع تشکری کرد و از اتاق جادوگر بیرون شد.

کارهای را که جادوگر گفته بود را انجام داد و کم کم روابطش با آرمان بهتر شده بود. چقدر از این بابت خوشحال بود. امیدی این که بتواند با آن تعویض‌ها پسر دار شود برایش شیرین بود.

شب شده بود که طاها خسته با گله‌ای گاو به خانه رسید.

صدای جر و بحث کر کننده‌ای پدر و پدر بزرگش امین به هوا بود. پسر کنجکاوی بود و باید از موضوع اطلاع پیدا می‌کرد. پس به قدم‌هایش سرعت بخشید و سمت راهرو باریک شأن رفت. زن‌های فامیل همه در راهرو جمع بودند و با نگرانی به درب اتاق پدرشان خیره بودند.

رو به هانیه پرسید: چی شده؟

هانیه مشوش سمت او برگشت و گفت: نمی‌دونم آغا خیلی عصبیه!

طاها هم که دید دیگر برادرهایش در راهرو نیستند او هم ماندن را جایز ندانست و سمت اتاق پدرش رفت. تا درب را گشود پدرش با صدای بلند او را مخاطب قرار داد.

- طاها برو یه کابل بیار!

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

طاها هنوز متوجه نبود و نمی‌دانس که کابل برای چی می‌خواهد.
.برای همین سری تکان داد و رفت و دوباره با کابل برگشت

.دوباره احمدآغا او را مخاطب قرار داد

!در و ببند -

.طاها هم مطیع به حرفاش گوش کرد

.این بار خواسته‌ای پدرش او متعجب کرد

!با این کابل این داشت رو بزن تا ادب شه -

چشم‌های هر پنج برادر گرد شده بود. این که احمدآغا همیشه پسرهایش را کتک بزند عادی بود اما این‌که بخواهد این کا را سر .یکی از پسرانش بکند حال بود

طاها با خود اندیشید که نه از موضوع خبر است و نه گناه امین را می‌داند. پس برای چی باید اوی را که از او کرده بزرگ‌تر است .را کتک بزند

چرا باید کتکش بزنم؟ -

.احمدآغا خشمگین جواب داد

!چون این به من بی احترامی کرد -

.طاها هم حق به جانب جواب داد

به تو به احترامی کرده خودت ادبش کن! وقتی به من بی - !احترامی کرد من ادبش می‌کنم

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

[29.11.19 11:27]

DONYAIE MAMNOE

۹۳

.احمدآغا از این رک گویی او عصبی می‌شود و داد می‌کشد

به چه حقی اینطوری حرف می‌زنی؟ -

طاها چند وقتی بود از زورگویی‌های احمدآغا به سر رسیده بود، با لحن آرامی گفت: آغا چرا ما حق میگی؟ امین از من بزرگتره، بعدش امروز من این و بزنم فردا ازم متنفر نمیشه؟ تو باهاش بد افتادی چرا ما برادرا رو بین می‌ندازی؟

احمدآغا ساکت بود. حرف حق جواب نداشت. اما نمی‌توانست مقابل پسرش کم بیارود. برای همین عصبی شد و کابل دست طاها را .گرفت و شروع به زدن و ناسزا گفتن کرد

DONYAIE MAMNOE



طاها کوشش به مهار کردن ضربات می‌کرد اما دست بلند نمی‌کرد و حرمت را نمی‌شکست.

امین که دید طاها به ناحق کتک می‌خورد سریع دستش را کشید و با داد گفت: برو!

طاها هم که دید نمی‌تواند در روی پدرش بی ایستد و حرمت بشکند به حرف امین کرد و سمت بیرون دوید. شب سرما بود و زوزه‌ای سگ‌های روستا به هوا!

در آن تاریکی شب کلبه‌ای مخروبه را پیدا کرد و همان جا ساکن شد. می‌دانست پیشروی از این بیشتر به ضررش بود.

گوشی‌اش را بیرون کرد و با دایی‌اش تماس گرفت.

الو؟ -

صدای خواب آلود دایی‌اش که در گوشی پیچید نوری را در دلش روشن کرد.

الو دایی خوبی؟ -

خوبم دایی خیره انشاالله این وقت شب؟ -

طاها مکث می‌کند و نمی‌داند این حرف را چطور بازگو کند.

بالاخره دل به دریا می‌زند.

دایی من از خونه زدم بیرون! -

صدایی از پشت گوشی نیامد که دوباره طاها با تردید گفت: دایی؟

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

گفتی چی‌کار کردی؟ -

.طاها با مکث جواب داد

!از خونه زدم بیرون -

.صدای متعجب دایی‌اش بلند شد

واسه چی خو؟ -

.سر به زیر می‌شود. انگار دایی‌اش او را می‌بیند

!چون آغام من و زد -

گفتن این حرف برایش سخت بود. حس پسر بچه‌ای را داشت که پدرش او را کتک زده و او ترسیده فرار کرده!

.دایی‌اش نگران پرسید

الان کجایی؟ -

.طاها نگاهی به اطرافش می‌چرخاند و آرام جواب می‌دهد

.تو یک کلبه کهنه -

[29.11.19 11:27]

DONYAIE MAMNOE



۹۴

DONYAIEMAMNOE

دایی‌اش نگران می‌پرسد: جات امن که هست؟

طاها هم برای اینکه دلش را جمع کند؛ سرسری می‌گوید: آره امن است.

صدای زن دایی‌اش می‌آید که می.پرسد: بیاییم دنبالت؟

طاها هم شرمزده از اینکه دایی و زن دایی‌اش را نگران کرده است؛ سریع جواب میدهد.

- نه نه لازم نیست من حالم خوبه!

گرچند زن دایی‌اش آرام نشده ولی به گفتن «درست است» اکتفا می‌کند.

بعد از خداحافظی مختصر طاها گوشی را قطع می‌کند.

شب است و سوز و سرمای زمستانِ تازه متولد شده، اما مجبور است آن شب را سپری کند. صدای زوزه‌ای سگ‌های و روستا سرمای استخوان سوز زمستان او را یاد کودکی‌هایش می‌اندازد. یاد شب‌های که مادرش او و ماندگار را از اتاق بیرون می‌کرد.

DONYAIE MAMNOE

گوشه‌ای از کلبه کز می‌کند؛ همان طور آرام آرام چشم روی هم می گذارد. اما از ترس این‌که مبادا خوراک گرگ و سگ.های وحشی روستا نشود، خوب در چشمش راه پیدا نمی‌کند.

شب را به همان منوال می‌گذراند صبح با شنیدن صدای آذان راه می‌افتاد دست به جیب می‌شود اما امان از یک قران!

DONYAIEMAMNOE

غم مهمان چهره‌اش می‌شود که در این جوانی هنوز هم اختیار جیبش را ندارد. حرف‌های دوستش در گوشش زنگ می‌خورند.

طاها اینجا زندگی بی معنیست پاشو بیا بریم پاکستان! هم درس » «!بخونیم، همکار بکنیم تا واسه خودمون یه چیزی بشیم

این نداشتن و این تحقیرها باعث می‌شود که بر این موضوع فکر کند. افکار گوناگون در ذهنش جریان پیدا می‌کند که پول رفتن را از کجا بدست بیاورد، آنجا چه کار خواهد کرد، در کجا ساکن خواهد شد؟

با این افکار و پای پیاده خودش را به نیم راهی شهر می‌رساند پاهایش به گزگز افتاده‌اند؛ اما باز هم می خواهد این پیاده رفتنش را ادامه دهد.

با وجود خستگی خودش و پاهایش ماشینی از کنارش عبور می‌کند، اما دوباره بر می‌گردد.

طاها بی فکر و بدون توجه به ماشین و صاحبش راه می‌رود؛ که صاحب ماشین که پسر جوان است انگار او را میشناسد.

DONYAIE MAMNOE



[29.11.19 11:27]

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

۹۵

.با تعجب صدایش می‌زند

طاها اینجا چیکار می‌کنی، اون هم این وقت صبح! کجا - می‌خوای بری؟

طاها با دیدن هم روستایی شأن که اسمش علی است؛ شرمش می‌شود که بگوید به خاطر بی پولی دارد پیاده می‌رود برای همین .به دروغ می‌گوید: سلام. علی خوبی؟ خونه دایی دارم میرم

علی که تازه سلام یادش آمده خنده‌ای شرم زده‌ای می‌کند و می‌گوید: ببخشید دادش سلام. خوبم فدات تو خوبی؟

.طاها به گفتن «خوبم» بسنده می‌کند

علی انگار ازکنج‌کاوی‌اش کم نشده که دوباره می‌پرسد: نزدیکه؟

DONYAIE MAMNOE



طاها در حالی که چشمانش به هیچ جا بند نیست، تا مبادا دروغش آشکار شود و چشمانش همه چیز را لو بدهد؛ جواب می‌دهد.

- در شهره!

ابروان علی بالا می‌پرد.

- پیاده میری؟

باز هم طاها نگاهش بعد اطراف است می‌شرمد از دروغ گفتن‌های که برایش مجبور است.

- نه دیشب خونه دوستم بودم، تازه بیرون شدم. چون صبح وقت است هنوز ماشین رد نشده بود

علی «آهان» می‌گوید و سپس با لب خندان ادامه می‌دهد.

- پس بپر بالا که بریم خودم می‌رسونمت!

طاها در عمرش اینقدر خوشحال نشده بود او هم از خدایش بود که با لبخند سوار ماشین شد.

راه را در گفت و گوهای مردانه و خنده های بلند شان سپری کردند دلش خون می‌گریست اما لبش می‌خندید و چه تضاد داشت این گریه و خنده!

علی او را دم درب خانه دایی‌اش پیاده کرد و بعد از خداحافظی مختصر از او دور شد.

طاها در دلش چقدر خوشحال بود و چقدر علی را دعا کرد.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE



[29.11.19 11:27]

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

۹۶

تقریباً هشت صبح به آن‌جا رسید و زن دایی‌اش با دیدن او چقدر خدارا شکر کرد که برایش اتفاقی نیوفتاده!

طاها تصمیم گرفته دیگر در آن خانه بر نمی‌گشت مگر به شرط پشیمانی پدرش!

گوشی‌اش را در آورد و شماره‌ای را که به اسم رضا است را می‌گیرد. بعد از خوردن چند بوقی تماس برقرار می‌شود.

- به به داشت طاها نمردیم و یه خبری از تو دیدیم!

طاها که نه حوصله‌ای شوخی را دارد و نه تاب‌جدی حرف زدن را با بی حوصلگی می‌گوید: رضا می‌خوام باهاتون برم پاکستان ولی پولی ندارم!

DONYAIE MAMNOE

اینقدر رک سر اصل مطلب رفته بود که حتی خودش هم شوکه شده بود چه برسد به رضا!

رضا هم که انگار از دلش حرف زده باشد؛ سریع جواب داد.

- مگه من هویجم خودم همه چی رو ردیف می‌کنم. امشب حرکت داریم اگه می‌خوای بیاییم دنبالت؟

DONYAIEMAMNOE

طاها می‌داند ماندنش در خانه‌ای دایی‌اش بیشتر از این جایز نیست. پس سریع می‌پذیرد.

- آره آدرس رو برات می‌فرستم. حتماً بیایید.

با خدا حافظی مختصری خوشی‌اش را قطع می‌کند.

چشمان قهوه‌ای تیره‌اش را می‌بندد و ذهنش کشیده می‌شود به گذشته!

به گذشته‌ای که شاید برایش نگذشته! گذشته‌ای که هنوز هم جریان دارد...، همان ظلم‌های پدرش که همیشه او و ماندگار را شکار می‌کرد را می‌گفت.

آهی پُر حسرتی از دلش بیرون می‌شود. بهترین مرد روستا پدرش بود اما دلیل نمی‌شد که بهترین مرد بهترین پدر هم باشد!

آرزو کرد مثل ماندگار که آرزو کرده بود، اگر صاحب اولاد شود هرگز نمی‌گذارد حسرتی چیزی در دلش باقی بماند!

او هم آرزو کرد؛ اگر روزی پدر شد، طوری به اولادهایش عشق بورزد که گویی تنها شخصی است که فرزند دارد!

DONYAIE MAMNOE



تصمیمش ناگهانی بود ولی رفتن حتمی بود. باید می‌رفت تا مرد میشد، باید می‌رفت تا حداقل برای خودش چیزی میشد. نه این که بماند و فقط حقیر و ذلیل شود.

با دایی، زندایی و عزیزش خداحافظی می‌کند.

گل‌اندامی که آن سمت گوشی فقط اشک می‌ریزد و اشک می‌ریزد برای مهاجر شدن تنها پسرش اما دستمال همدردی کسی اشک هایش را نمی‌پاکد.

بی خبر و بی خدا حافظی با احمدآغا می‌رفت. او دیگر حرمت‌ها را شکسته بود. پس طاها هم نمی‌خواست فعلاً روی خرده‌های حرکت‌های تازه شکسته شده راه برود.

نزدیک عصر بود که رضا و دوستانش به دنبال او آمدند و عازم پاکستان شدند.

طاها می‌دانست این راه جدیدش خیلی بیشتر از خیلی پُر ماجراست.

ماندگار بود خبر رفتن تنها برادرش و دردی که به خاطر پدرش عمق قلبش را می‌شکافت.

رو به دخترکش که چیزی از دنیا و بدهی‌هایش نمی‌دانست شروع به حرف زدن کرد.

- می‌دونی مادر گاهی وقت‌های یتیم شدن نعمته!

خندید از حرف خودش، خودش خندید. طفلک بیچاره مات و مبهوت نگاه مادرش می‌کرد.

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

اگه الان من یتیم بودم شاید این همه حسرت و نفرت تو دلم نبود. -
!اونم به کی؟ به کسی که باید پناهگاهم می‌بود

DONYAIE MAMNOE

[29.11.19 11:27]

Y

۹۷

پنج ماه از رفتن طاها می‌گذشت و وای از آن روزی که احمدآغا فهمید پسرش رفته است؛ یک بلوایی بر پا کرد که همه انگشت به دهان مانند. با صد هزار التماس و عذر طاها را برگرداند. اما چه !برگرداندی

.برایش وعده رفتن به دانشگاه را داد تا طاها بیاید

DONYAIE MAMNOE

روزی که طاها به افغانستان رسید همه مات ظاهرش ماندند. لباس سیاه و شلوار گشاد، داعشی تنش بود. موها، ریش و سیبلش او را یک داعشی به تمام معنا کرده بود و به گفته‌ای خودش رضا او را فریب داده بود. او را نزد دانشیان برده بود تا آموزش انتحار کردند را بیاموزد و اگر به التماس‌های احمدآغا نبود باید هفته‌ای دیگر لاشه‌های بدنش را از روی خیابان‌ها جمع می‌کردند.

DONYAIEMAMNOE

همه به اندازه‌ای کافی شوک دیده بودند و کسی جرات حرف زدن را نداشت.

بالاخره همه چیز به اوضاع عادی برگشت و احمدآغا طبق قولش او را وارد دانشگاه حقوق کرد. اما مصارفاتش را همان روز اول پرداخت و بعد دیگر هیچ به هیچ!

چقدر طاها حرص می‌خورد از قسمتش که همه او را با فریب به سمتی می‌کشند.

این بار خاله‌اش که موضوع را می‌دانست طاها را در اتمام درس کمک کرد.

ماندگار هم روزهای اخیر بارداری‌اش را سپری می‌کرد. قرار بود با آرمان به خانه‌ای دایی‌اش برود.

لباس‌هایش را برداشت چون قرار بود چند روزی را در آنجا ساکن شوند.

آماده‌ای؟ -

با اشاره به چمدانش گفت: آره اینا رو ببر منم بچه‌ها رو میارم.

DONYAIE MAMNOE



.آرمان با گفتن: «باشه» چمدان را برداشت و رفت

.ماندگار هم دست تارا را در دست گرفت و آیناز را بغل کرد

همان شروع‌های بهار بود و هوا یک خنکی به خصوص خودش را .داشت

وقتی به خانه‌ای دایی‌اش رسیدند ماندگار مادر و برادرش را نیز .در آنجا دید

گل‌اندام از دیدن دختر و نوه‌هایش ذوق کرده هر کدام را جدا .می‌بوسید و قربان و صدقه‌ای شأن می‌رفت

طاها و گل‌اندام نیز همان جا بودند و باز بساط باهی و خنده‌های .شأن گل کرد

نزدیک‌های عصر بود که ماندگار به شدت احساس معده درد .می‌کرد و از درد معده به خود می‌پیچید

«!به قول معروف «روز خوش او دندان درد بود

.تا می‌خواست طعم خنده را بچشد یک جای کار خراب میشد

!تا شب دردش بیشتر شد و تمام وقت معده می‌گفت و معده

دختر دایی‌اش که دختر بی پروا و پرویی بود با بی پروایی و پوزخند رو به او گفت: هوف ماندی عصابم و بهم ریختیا! این بار سومته هنوز نمی‌دونی وقتت رسیده؟ هر بار معده میگی بچه در !میاد پاشو برو دکتر مخم و خوردی

DONYAIE MAMNOE

همه که از حرف او به خنده افتاده بودند رو به ماندگار حرف او را تأیید کردند!

DONYAIEMAMNOE

[29.11.19 11:27]

۹۸

اما ماندگار هنوز متعقد بود که فقط معده درد دارد.

شب چادر سیاهش را بر سر زمین کشیده بود و ستارگانش باز با جلوه برای مهتاب بیرون شده بودند.

ماندگار هنوز از درد بر خود می‌پیچید. بالاخره طاها طاقت نیاورد و به همراه آرمان او را به بیمارستان بردند.

دکترها بعد از معاینه کردن او گفتند: چیزی قابل نگرانی نیست،هنوز وقت داره.

DONYAIE MAMNOE

هر سه «خداراشکری» زیر لب زمزمه کردند و دوباره به خانه محمد باز گشتند. اما درد ماندگار کم نشد که نشد! تا خود صبح درد کشید و دیگر طاقتش تاق شده بود.

شانه‌های گل‌اندام را تکان داد و با درد صدایش زد.

- مادر، مادر پاشو!

DONYAIEMAMNOE

گل‌اندام سبک خواب هم با همان تکان آهسته‌ای او از خواب پرید و نگاهش را به چشم‌های اشکی و صورت درهم او از در انداخت و با هول پرسید:

- خوبی؟

ماندگار فقط آه می‌کشد و چیزی نمی‌گوید. بهتر است بگویم درد مجال حرف زدن را برایش نمی‌دهد.

او به به بیمارستان منتقل می‌کنند. کردها اجازه ورد به بخش زنانه را نداشتند. برای همین طاها و آرمان همان حیاط بیمارستان ماندند.

بعد از گذشت چند ساعت پرستاری سمت شأن آمد.

- شما همراه خانم ماندگار هستید؟

طاها قبل از آرمان سریع جواب داد.

- آره، آره ما هستیم.

پرستار نگاهی بین آن‌ها رد و بدل کرد و گفت: قراره عمل بشن به خون نیاز داریم!

DONYAIE MAMNOE

با این حرف پرستار طاها سریع با او می‌رود و آرمان غرق در فکر می‌شود.

چطور عمل شدن را یادش رفته بود! ماندگار جز چهار بار بیشتر حق عمل شدن نداشت و این یعنی اگر طفل بعدیش پسر نباشد مجبور به ازدواج دیگری خواهد شد.

DONYAIEMAMNOE

حتی اگر خودش نمی‌خواست که قطعا خودش می‌خواست!

ماندگاری زنی نبود که او به خواست خودش قبولش کرده باشد.

***

یک هفته می‌گذشت. آرمان و ماندگار با هم رابطه‌ای سردی داشتند. او عمل نشده بود، اما نمی‌دانست این سردی‌های آرمان برای چیست!

چند روز دیگر هم گذشت و آرمان روز به روز مشکوک‌تر شده می‌رفت. از ماندگار دوری می‌کرد و کم‌تر به خانه می‌آمد.

ماندگاری ترس در دلش لانه کرده بود اما اعتراض هم نمی‌توانست. چون آرمان را اصلاً نمی‌دید تا اعتراضش را بگوید.

گریه‌های بی اما دخترکش آنتا قطع نمی‌شد و ماندگار هم کم مانده بود با دخترکش جیغ زده بگرید.

آرمان ناگهانی داخل اتاق شد و رو به ماندگار گفت: لباس‌هام رو آماده کن میرم دوش بگیرم امشب خونه‌ای عمه‌ام هستم.

DONYAIE MAMNOE

بعد هم بدون این که مجالی برای ماندگار بدهد اتاق را ترک کرد. ماندگار از رفتار اروپا رفته در جا مانده بود و اگر گریه‌های دخترکش نبود حالا حالا از فکر بیرون نمیشد.

به صد مشکل آتنا را خواباند و از جا بلند شد تا لباس‌های آرمان را آماده کند.

DONYAIEMAMNOE

زنگ گوشی آرمان باعث شد ماندگار به تلاطم بیوفتد. گوشی‌اش در جیب کتش بود که حالا روی تخت افتاده بود.

صدای گوشی را کم کرد و یک نگاه به آتنا انداخت تا مطمئن شود که بیدار نشده. با دیدن آتنای غرق خواب نفسش را به آرامی بیرون داد.

نگاهش سمت گوشی آرمان کشیده شد که اسمی «نفسک» چشمک میزد.

چشم‌های ماندگار گرد شد. اسم چه کسی را می‌توانست اینطور ذخیره کند!

دلش با فکری که به سرش زد به لرزه افتاد.

با کنجکاوی تماس را وسل کرد.

صدای ظریف و دخترانه‌ای از آن سمت گوشی آمد که گفت: آرمان عزیزم امشب رو نیا چون مهمون داریم!

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE



[29.11.19 11:27]

DONYAIEMAMNOE

۹۹

DONYAIE MAMNOE

چشم‌های ماندگار از شدت تعجب بزرگ شده بود. آنقدر در شوک بود که نفهمید آن دخترک تماس را چی وقت قطع کرد!

بعد از لحظاتی که از شوک بیرون آمد، حس سر گیجه و تهوع داشت... چرا، چرا باید آرمان خیانت می‌کرد؟

چشم‌هایش شروع به سوزش و در نهایت اتمام به اشک می‌شود.

***

یک هفته از آن ماجرا می‌گذشت و تلفنی حرف زدن‌های آرمان بیشتر میشد و خود خوری‌هایش خیلی بیشتر! در این یک هفته از بس غذا نخورده بود و اشک ریخته بود خیلی لاغرتر از قبل شده بود.

DONYAIE MAMNOE

یک روز بالاخره به سرش زد و تلفن آرمان را پنهانی گرفت و زنگ زد به همان شماره، در نهایت تماس توسط همان دخترک برقرار شد با همان صدای پُر از عشوه‌اش گفت: جانم؟

ماندگار حس می‌کرد نمی‌تواند روی پا بند باشد، برای همین روی دوشک پایین تختش نشست و به آرامی گفت: تو کی هستی؟

چهره‌ای دخترک را نمی‌دید اما حا خوردنش را به وضوح حس می‌کرد.

لحظاتی که در سکوت دو طرفه گذشت و بوق‌های پی در پی که خبر از قطع تماس می‌دادند، بیشتر دل ماندگار را آب کرد.

گریه امانش را بریده بود. به هزار زحمت شماره را در تلفن خودش ذخیره کرد و قبل از برگشت آرمان تلفن را سر جایش برگرداند.

آرمان با موهای خیس از حمام ببرون شد و ذر حالی که اصلاً توجهی به ماندگار نداشت گفت: لباسم رو آماده کن می‌خوام برم بیرون!

ماندگار اخمی کرد اما خودش را نباخت و آرام گفت: آرمان تو نمی‌خوای دانشگاه بری؟

آرمان متعجب از این حرف او برگشت سمتش و گفت: دیوونه شدی؟ من کی کنکور قبول شدم؟

ماندگار که دید او هم بی علاقه نیست پس با ناز و مکرهای زنانه خودش را نزدیک او کرد و آرام گفت: برو خصوصی!

DONYAIE MAMNOE



آرما با پوزخند نگاهش کرد و گفت: نه واقعاً حالت خوب نیست بابا من پولم کجا بود؟

ماندگار بدون قصر سریع گفت: من میدم!

قصد خرید آرمان را داشت؟

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

[29.11.19 11:27]

۱۰۰

ماندگار طبق گفته‌اش تمام خرج دانشگاه آرمان را پرداخت.

برای خوب شدن رابطه‌ای شأن بار دوم نزد همان جادوگر رفت و دوباره آرمان را جادو کرد.

این کارهایش باعث شده بود رفتار آرمان دوباره گرم بگیرد و دوست آشنا هم ماندگار را برای پرورش شوهرش تشویق کنند.

DONYAIE MAMNOE



جالب است آرمان با وجود که پدر سه طفل بود تازه شروع به دانشگاه کرده بود.

بعضی ها هنوز هم در گوشش طومار می‌خواندند اما دیگر خوش خلقی‌ها و جادوگری‌های ماندگار اثر خودش را کرده بود.

ماها می‌گذشت و ماندگار هر بار برای تازه کردن جادو به نزد جادوگر می‌رفت تا دوباره رابطه‌اش با آرمان سرد نشود. شاید هم این کار یک بخشی از زندگیش شده بود.

طاها همدیگر داشت عمری ازش می‌گذشت و پدرش برای سر و سامان دادن او کاری نمی‌کرد می‌دانست اگر همان طور پیش رود زندگیش در لجن فرو خواهد رفت!

طاها این بار هم تصمیم گرفته بود، که باز هم برای کار به خارج از کشور برود. برادرش نیز با او هماهنگ شد و هر دو می.دانستند زندگی کردن در زیر پر و بال پدرش هیچ فایده‌ای برای آینده‌ای شان ندارد.

ماندگار برای رفتن اوسخت مخالف بود. او فکر می‌کرد که این بار هم مثل بار قبل شاید یک آدم انتحاری تربیت شود. او از این موضوع ترس داشت اما طاها و دیگران او را متقاعد می‌کردند که چنین چیزی نیست؛ اما مگر میشد؟

ماندگار بسه دیگه نمی‌خوام برم بمیرم که اینجوری آبغوره گرفتی!

DONYAIE MAMNOE

- یعنی چی طاها دیگه اینجوری حرف نزن من فقط نگرانتم ترس دارم از رفتن‌های تو! می‌دونی که مارگزیده از ریسمان میترسه!

طاها پوف کلافه‌ای کشید و خسته از این همه جدال کنار ماندگار نشست و با مهربانی دستش را در دست گرفت. با لحن مهربانی رو به چشم‌های اشکی ماندگار زمزمه کرد.

- نترس چیزی نمیشه قول میدم سالم برگردم.

ماندگار که هنوز حرف‌های او را قبول ندارد اما چشمان ملتمس طاها را هم نمی‌تواند نادیده بگیرد. به اجبار سر تکان می‌دهد ولی این بار با لحن تهدید آمیزی می‌گوید: به خداوندی خداوند قسم طاها اگه بیای و دوباره یک انتخاب بضی دیگه نه من نه تو!

طاها از این‌که توانسته او را راضی کند با لبخند در آغوش می‌کشد و بوسه‌ای بر سر خواهر بزرگش می‌کارد...

[29.11.19 11:27]

۱۰۱

DONYAIE MAMNOE



.همه چیز برای رفتن او آماده بود

ماندگار هم با عشق و اشک برادرش را در آغوش کشید و زیر گوشش زمزمه کرد.

DONYAIEMAMNOE

- بهم قول دادی سالم برگردی، پس یادت نره!

طاها هم با محکم کردن آغوشش این اطمینان را برای او داد و حرفش را تصدیق کرد.

- مرده و حرفش؟

.طاها با بوسه‌ای برادرانه روی سرش قول داد

- مرده و حرفش!

***

تقریباً هشت ماه از رفتن طاها می‌گذشت. آن روز تولد بهار (دختردایی ماندگار) بود. دل‌آرام هم از آمریکا برگشته بود. اما مثل همیشه تند خویی‌اش بود.

بهار شوق و ذوقی زیادی برای تولدش داشت و دل‌آرام هم انگار قصد زهر کردن تولدش را داشت.

- مادر میری لباس‌هام و از پیش خیاط بیاری؟

.مریم با نگاه به اخم‌ها دل‌آرام و بی توجه به آن‌ها گفت: آره میرم

DONYAIE MAMNOE



دل‌آرام طاقت نیاورد و با همان نیش زبان گفت: آره برو برا سوگولیت کنیزی کن!

مریم به خاطر دخترکش عصبانیتش را فروکش کرد و بدون جواب دادن به او دنبال کیک و لباس های دخترش رفت.

ماندگار و گل‌اندام نیز بود، ولی از ترس نمی‌توانستند کاری کنند.

DONYAIEMAMNOE

بهار مثل مرغ سر کنده به هر سمتی می‌دوید و به هر کاری رسیدگی می‌کرد.

از پاک‌کاری گرفته تا چیدمان روبان و بادکنک بر در و دیوار!

ماندگار خیلی دلش می‌خواست در ازاء کمک‌ها زندایی‌اش برای او کاری کند ولی از اخم‌های در هم رفته‌ای دل‌آرام هراس داشت.

مریم چند بعد با کیک، مخلفات و لباس بهار که یک مانتوی سرخ و توری بود برگشت.

بهار از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید و فقط یک ساعت به آمدن مهمان‌ها مانده بود.

مریم با عشق به قد رعنای دخترکش خیره شد و قربان قد و بالایش رفت. زیر لب چیزی خواند و رو به دخترش فوت کرد.

در حال کمک کردن به دخترش آرام گفت: بهار پاشو برو عمه‌اتو واسه تولدت دعوت کن!

بهار که داشت میوه‌ها را در شرف می‌چید با تعجب سمت مریم برگشت و با تک خنده‌ای از تمسخر پرسید: برم چی‌کار کنم؟

DONYAIE MAMNOE

مریم که می‌دانست بهار درست مثل عمه‌اش دل‌آرام تند خو است و دید که دارد با اند خویی پیش می‌رود؛ دست از کار کشید و با لحن آرام کننده‌ای جواب داد.

- عزیزم، دخترکم آدم که این‌طور نمیکنه! اون عمته درسته تند خو ولی تو هم کمی کوتاه بیا.

DONYAIEMAMNOE

بهار عصبی غرید.

- مادر من دل که نداری بیام تو رو هم دعوت کنم؟ داخل خونه هستن، دارن می‌بینم از صبح دارم سگ دو میزنم بعد خبر ندارن تولدمه؟

کمی با طلبکارانه به چشم‌های مهربان و با عجز مادرش نگاه کرد و ادامه داد.

- اگه خبرم ندارن به جهندم! نیان و این تولدم و زهرم نکنن مدیونشونم!

[29.11.19 11:27]

۱۰۲

DONYAIE MAMNOE



.مریم اخمی کرد و با تشر صدایش کرد

!بهار -

چیه مامان، چی؟ -

DONYAIEMAMNOE

.دوباره خویی مهربانی مریم برگشته بود

عزیز دلم چی میشه یکم مهربون باشی؟ اون عمه‌اته گذشته از - !غون مهمونه نهایتش تا یک ماه دیگه میره و سال تا سال نمیاد

بهار که تحت تاثیر مهربانی‌های مادرش قرار گرفته بود، پوف کلافه‌ای کشید و با گفتن «امیدوارم بعد به خاطر این کارم پشیمون .نشم!» از اتاق بیرون زد

نمی‌دونم چی با خود شون فکر کردن، حتماً خود شون و دختر - شاه فکر کردن که بساط این تولد و نمی‌دونم چی و چی رو پهن کردن! بابا پدرت فقط یه استاد مدرسه است یکم به فکر جیبش باشین از کجا میشه؟

!خاله -

با صدا زدن ماندگار دست از غر زدن برداشت و نگاهش را به درب اتاق دوخت. بهار با میلی رو به دو عمه و دختر عمه‌اش که ماندگار باشد کرد و گفت: خوب دیگه می‌دونین تولدمه! گرچند تو افغانستان رسم نیست که اشخاص داخل خونه رو هم دعوت کنم؛ چون اونا جز خانواده محسوب میشن نه مهمون ولی انگاری تو

DONYAIE MAMNOE

آمریکا و روستا رسم فرق داره! خوب دیگه ساعت یک بعد از ظهر واسه تولدم تو اتاق‌های بالایی دعوتین!

همه با دهان باز به بهار نگاه می‌کردند و مریم از پشت دیوار آرام آرام می‌خندید. انگار نه انگار برای دعوت فرستاده بود! اما او که آمد همه را سکه یک پول کرد و رفت!...

بعد از رفتن بهار گل‌اندام، دل‌آرام و ماندگار با دهان باز هچبه هم دیگر نگاه کردند. اما کم کم وقتی از حالا تعجب خارج شدند، اخم‌های دل‌آرام عمیق در هم فرو رفت.

ماندگار که دید میانه نگیرد امروز تولد نه بلکه جنگ جهانی سوم برپا می‌شود سریع عکس‌العمل نشان داد.

- اون خاله بهار درست میگه دیگه داشت آماده سین الان بقیه مهمون‌ها هم میان!

دل‌آرام که از عصبانیت در حال انفجار بود سریع جواب داد.

- شما دوست دارین برین من نمیام!

گل‌اندام که می‌دانست حریف او و زبان تندش نمی‌شود سریع از اتاق زد بیرون، اما ماندگار ماند و یک اخم عمیق بین پیشانی دل‌آرام!

- خاله به ما چه از کجا میارن پول اینا رو! وقتی آغام بهم بی محلی می‌کرد مگه لذت نمی‌اومد؟ خوب الان که دایی داره به دخترش عشق می‌ورزه چرا بدت میاد؟ پاشو دلی خانوم این چیزا به ما ربطی ندارد چند روزه مهمونیم خوبه زیاد دخالت نکنیم.

DONYAIE MAMNOE

دل‌آرام که دید حرف‌های ماندگار حق است و جواب ندارد به ناچار از جا بلند شد و با همان لباس راحت و بدون کدام آرایشی و کادویی سمت اتاق بالایی رفت.

ماندگار به همین رفتن او هم شکر کرد و از این که از دست خاله‌اش آزاد شده بود، مسرور بود و سریع شروع به آرایش کردن کرد.

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

[29.11.19 11:27]

۱۰۳

آرایشش تمام نشده همه‌ی مهمان‌ها از راه رسیدند؛ لباسی نداشت برای تولد بپوشد پس محبوراً با همان لباس راحت به استقبال مهمان‌ها رفت و با خوشرویی مشغول مهمان نوازی شد.

DONYAIE MAMNOE



...سلام. عزیزم خوبی؟ خوش اومدین -

همین‌طور که بر سر و صورت دختر خاله های بهار بوسه میزد اظهار خوشنودی می‌کرد.

بهار که لباس جدیدش را بر تن کرده بود و آرایش ملیحی هم روی صورتش بود با خنده و خوشحالی به جمع سه دخترخاله و خاله‌اش ملحق شد.

چشم‌های همه از خوشحالی برق میزد مگر دل‌آرام! با وجود این که کمک‌های ماه به ماه با خانواده برادرش داشت و می‌خواست آن‌ها هیچ وقت کمی چیزی را حس نکنند، اما حالا عصبی بود!

شاید بخاطر که او هیچ وقت ول خرجی نکرده بود؛ یا شاید هم حسود بود!

کم‌کم دختر دایی‌های بهار نیز رسیدند و بساط تولد راه انداخته شد.

کم کمکان رقصیدند. اما انگار اخم‌های در هم رفته دل‌آرام به کسی مجال بیش از حد خوشی را نمی‌داد.

مریم که دید اوضاع رو به خرابی است رو به بهار با صدایی آرامی گفت: برو دخترم کیک و ببر.

بهار شاکی نگاه مادرش کرد و مثل خودش آرام ولی پر حرص گفت: هنوز ساعت چهاره!

مریم که می‌فهمید دخترکش حق به جانب است، اما این را هم می‌دانست که طویل کردن بیش از حد این این تولد باعث بی آبرویی می‌شود. سپس با ملایمت سعی در قانع کردن او کرد.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE



عزیزم از صبح دارم می‌دوم خیلی خسته‌ام کیک و ببر تا منم - برم یه ورای بزنم تا از خستگی درآم. بعد بیشتر و با دخترا خوش بگذرون!

بهار که حرف مادرش را قبول نکرده بود و می‌دانست این چرب زبانی‌ها برای چی‌است به ناچار سر تکان داد و رو به سارا دختر خاله‌اش گفت: کیک و بیارین دیگه!

سارا یک نگاهی به او و یک نگاه به دل آرام کرد و از آنجایی که دختر باهوشی بود و سریع موضوع را گرفت و بدون چون و چرا از جا بلند شد.

کیک را بین همه دست به دست تقسیم کردند و در حالی که خنده‌ای شأن به آسمان‌ها می‌رفت کیک را هم می‌خوردند.

تلفن ماندگار شروع به زنگ خوردن کرد و او هم سریع از جا بلند شد تا جواب دهد.

[29.11.19 11:27]

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE



۱۰۴

.شماره‌ی پدر شوهرش بود

الو آغا؟ -

صدای ترسیده‌ای سید رحمت‌آغا در تلفن مثل ناقوسی در گوشش نواخته شد.

!ماندگار بیچاره شدیم -

او آنقدر در زندگیش واقعی بد افتاده بود که همین یک کلمه دست و پایش را سست کرد، ذهنش پر شده بود از احتمالات بدی که در سرش رژه می‌رفتند، افکار مزاحمی که تا خواسته مهمان ذهنش شده بودند قوه‌ای او را لحظه به لحظه تحلیل می‌برد.

با صدای که هیچ شباهتی به صدا نداشت و بیشتر به ناله می‌ماند، نالید.

باز چه خاکی بر سرم شده؟ -

صدای هق هق‌های مردانه‌ای رحمت‌آغا واضح‌تر از قبل به گوش می‌رسید و باعث میشد بی‌قراری ماندگار بیشتر از پیش شود.

آغا میگی چه خاکی بر سرم شده یا نه؟ -

.صدای لرزان رحمت‌آغا از آن سخت کوشی به گوشش رسید

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

...پ... پلیس‌ها گ... گیرش انداختن... آرمان و -

گریه امانش را بریده و اجازه نداد حرفش را کامل کند و بگوید به چه دلیل؟

.ماندگار دست به دیوار گرفت تا از افتادنش جلوگیری کند

.بدون آنکه بخواهد صدایش لرزان شده بود

یع... یعنی چ... چ...چی؟ چ... چرا برد...نش؟ -

باز دوباره گریه‌های عصاب خورد کن رحمت‌آغا جوابش بود. اما .او بیقرار شده بود می‌خواست حالی از شوهرش بدانند

آغا بگو چی شده؟ -

از عربده‌ای که کشیده بود، خوش هم تعجب کرده بود. اما انگار .همان عربده‌اش کار ساز بود

...با یک کیلو چرس گیرش انداختن، بردنش زندان -

سعی می‌کرد قوی باشد، اما قوی بودنش با گریه‌های رحمت‌آغا که .برایش تداعی می‌کرد که شاید راهی نباشد

چی... چی‌کار از ما برمیاد؟ -

.رحمت‌آغا با گریه و ناچاری نالید

!پول پیدا کن ماندگار اونم خیلی زیاد -

بدون فکر دوباره پرسید: چقدر؟

!کمش و من درست کردم، اما پونصد دلار -

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

۱۰۵

.چشم‌های ماندگار از شنیدن عدد ذکر گرد شد و با عجز نالید

از کجا بیاریم این همه پول؟ -

!نمی‌دونم، نمی‌دونم ماندگار اگه پیدا نشه زندونی میشه -

حس کسی را داشت که سوار ترن هوایی شده و هر آن امکان داره .از شدت سر گیجه و تهوع پهن زمین شود

.ب... باشه، باش...شه یه ک...کاری می‌کنم -

.تلفن را قطع کرد، اما نمی‌دانست باید چی‌کار کند

اشک‌هایش از روی ناچاری ریختند. ذهنش در حال انفجار بود و .نمی‌دانست، چی‌کار باید کند

DONYAIE MAMNOE



.صدای دل‌آرام او را از لبه‌ای پرت‌گاه بیرون کشید

چته؟ -

.با گریه به آغوش خاله‌اش پناه برد و با هق‌هق نالید

...خاله آرمان و پلیسا گرفتن -

DONYAIEMAMNOE

دل‌آرام با بهت پرسید: چی، چرا؟

.اشک‌هایش با قدرتی بیشتری ریختند

...با مواد گیر اومده و پلیس‌ها پول خواستن -

.دل‌آرام تا این حرف را شنید براق شد

با مواد گیرش کردن؟ خوبش شد، چندین بار نگفتم دیگه - نفروشین گناهه؛ به ضرر همه است؟

.ماندگار با دلخوری نالید

.نگو خاله، الان وقت این حرف‌ها نیست -

با فکری که به سرش زد سریع تلفنش را درآورد و شماره‌ای پدر .شوهرش را گرفت. تا تماس وصل شد سریع به حرف آمد

آغا کجایی؟ -

.تازه می‌خوام بیام شهر روستام -

اشک هایش را پس زد و گفت: نه برین خونه طلاهام رو بیارین !می‌خوام بفروشمش

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

صدای بهت زده‌ای دل‌آرام و سیدرحمت‌آغا با هم آمد که گفتند: چی؟

DONYAIE MAMNOE

۱۰۶

اشک‌هایش بیشتر از قبل جاری شدند. شکستن که دیگر شاخ و دم نداشت، مگر این که شوهرش زندانی شود حرفی کمی بود؟ مگر همین دلیل شکتنش نمیشد؟

.با عجز نالید

!چی‌کار کنم آغا؟ دارم دیوونه میشم -

!حتی طلاهاتم اونقدر نیست -

.دیگر نمی‌دانست از روی ناچاری سر به کدام بیابان بگذارد

DONYAIE MAMNOE



!صدای دل‌آرام آمد، که گفت: من میدم

گاهی شده با یک کلمه جان دوباره بگیری؟ شده دنبال یک دوستت دارمی که کل عمر گشتی را ناگهانی شنیده باشی؟

.حس و حال ماندگار درست همانطور بود

دیگر مهم نبود برایش که سید رحمت‌آغا چی فکر می‌کند، ناگهان .تلفن را قطع کرد و با گریه خودش را مهمان آغوش خاله‌اش کرد

گر چند همیشه یک کار را با صد منت می‌کرد، اما مهربان بود. .فقط نمی‌دانست چگونه اظهار مهربانی کند

!آه بسه بیا بیرون از بغلم اینقدر به من نچسب -

با گفتن این حرف ماندگار را از خود جدا کرد و سمت کیف پولش رفت. بعد گذشت چند لحظه‌ای با پول برگشت ولی تهدید وارانه گفت: قرار نیست این همه پول خیرات بدم! این فقط قرضه و به !موقعش باید پرداخت کنی

.ماندگار که از خوشی در حال پرواز بود، سریع موافقت کرد

.چشم، چشم فهمیدم -

پول را که گرفت با سر بلند سربعبه رحمت‌آغا زنگ زد و خوش .خبری گرفتن پول را داد

(دو ماه بعد)

دو ماه گذشته بود و آرمان هنوز هم در زندان به سر می‌برد. با .دادن آن همه پول فقط توانستن کاری کنم که قضیه محکمه‌ای نشود

DONYAIE MAMNOE

.اما آرمان باید سه ماه را در زندان سپری می‌کرد

چند روز بعد عروس محبوبه خواهر بزرگ ماندگار بود. که آن هم به کوشش طاها یک شوهر گیرش آمد.

آرمان لج کرده بود تا ماندگار به آن عروسی نرود. چون خانواده پدری ماندگار در زندان به دیدنش نرفته بودند.

DONYAIEMAMNOE

باز هم ماندگار بود و خون جگرهای که تمامی نداشت. شب و روزش شده بود اشک و گریه اما آرمان مردی نبود که توجه بر این چیزها داشته باشد، برای او فقط خواسته‌ای خودش مهم بود و بس!

DONYAIE MAMNOE

- می‌دونم آرمان جان، اما چی کار میشه کرد! اونم خواهرشه اگه به عروسی خواهرش نره، به عروسی کی بره؟

صدایی از آرمان در نیامد که ماندگار خوشحال از این که مریم توانسته او را راضی کند، سریع با ایما و اشاره از او خواست این کارش را ادامه دهد.

مریم خوشحال از این که حرف‌هایش روی او تأثیر گذاشته ادامه داد.

- تو شوهرشی اجازه رفت و آمدش رو داری می‌دونم. اما اگه پدرت یه کاری رو کنه تو می‌تونی مانعش بشی؟ خوب قطعاً که نه! پس از ماندگار گله نکن، اگه پدر شوهرت نیامد دیدنت زندون.

آرمان که دید حرف حق جواب ندارد رفتن ماندگار را پذیرفت.

DONYAIE MAMNOE

من به شما اعتماد دارم زن دایی، الآنم ماندگار رو با خودتون ببرید و پس بیارید؛ لازم نکرده شب رو هم خونه‌ای پدرش بمونه!

ماندگار سریع با اشاره‌ای چشم به مریم فهماند که قبول کند.

تو که حرف من و قبول کردی منم حرف تو رو قبول می‌کنم و ماندگار رو با خودم می‌برم و میارم!

- ممنون زندایی.

- ممنون از تو پسرم.

تلفن را که قطع کردند ماندگار با خوشحالی مریم را در آغوش کشید و بوسه‌ای نرمی بر گونه‌ای او کاشت.

- خیلی خیلی ممنون زن دایی!

مریم هم که از حرکت او به خنده افتاده بود و هم سر خوش از تاثیر حرف هایش بود؛ سریع رو به ماندگار گفت: پاشو تشکری رو واسه بعد بذار الان برو آماده شو!

ماندگار هم به تقلید سر تکان داد و از جا بلند شد.

مثل همیشه شروع به غلیظ آرایش کردن کرد. به قول بهار که می‌گفت: «اینقد از اون آشغالا رو نماز اینجا شهره روستا تون که نیست!»

خنده اش می‌گرفت همیشه از حرص خوردنای بهار!

DONYAIE MAMNOE



لباس درست و حسابی نداشت ولی همانی را که داشت پوشید و سریع حاضر شد. دخترکانش را نیز آماده کرد و هر چهار با زندایی و دختر دایی‌اش به تالار عروسی رفتند.

آرایشگاه نرفتنش را گذاشت پای این که شوهرش در قید است و دلش راضی به خوشحالی نیست.

DONYAIEMAMNOE

عروسی تمام شد و همه به خیر و سلامت به خانه‌های شأن باز گشتند.

بهار مثل همیشه افتاده بود تو فاز پر گفتن!

وا دیدن حتی یک قطهچره اشکم موقع خداحافظی نریخت. بابا - فهمیدم ترشیده بودی خو حالا یک کمی اشک ریختن که بد نبود!

مریم با خنده یکی زد سر دخترش و معترض گفت: خوب دیگه تو هم تو چهل سالگی عروس بشی خبری از گریه و ناله نیست من می‌دونم! البته دور از جون!

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE



۱۰۸

.بهار با این حرف مریم به قاه قاه خندیدن افتاد

ماندگار هم طبق گفته‌های آرمان با زن دایی‌اش به خانه باز گشت و با تماس تلفنی که تنها راه مرتبط بین آن‌ها بود، خبر از برگشتش داد.

یک ماه دیگر هم گذشت و آرمان از زندان آزاد شد. همه خیلی خوشحال بودند و ماندگار خوشحال‌تر!

زندگی عادی شأن به روال قبل برگشت، همان خمیر، جاروب، شستن و سابیدن و هر نوع کار خانه که بود انجام می‌دادند.

بعد از گذشت چند ماهی ماندگار برای بار چهارم حامله شد!

.از ترس این که مبادا باز دختر باشد صدایش در نمی‌آمد

دلش شیرنی می‌خواست، حالت ویار! چیزی که در زمان حاملگی سه دخترش نداشت!

اما چون می‌ترسید باز دختر باشد و این ویارهایش را در سرش بکوبند ساکت بود و ساکت؛ تا این که از حاملگی‌اش چهار ماه شد!

- مریض شماره سوم ماندگار!

با صدا زدن‌های منشی دکتر از جا برخاست و با استرس وارد اتاق دکتر شد.

DONYAIE MAMNOE

زندایی‌اش همراهش بود و باز خدا را شکر کرد که مادر شوهرش نیست! اگر این بار هم دختر می‌بود حتم داشت که این مطب را در سرش خراب کند و برای آرمان زن دیگری بگیرد.

ژل سفید رنگی را دکتری روی شکمش ریخت و با آله‌ای که در دستش بود شروع به معاینه کرد...

DONYAIEMAMNOE

لحظاتی که گذشت، دشوارترین لحظات برای ماندگار بود. از استرس زیاد آنقدر لبش را به دندان گرفته بود که با سوزش لبش حس می‌کرد، لبش را زخم کرده باشد.

دکتر لبخند زنان خندید و با شوق گفت: مشتولوق بدید پسره!

شوق و ذوقی که ناگهان زیر پوست ماندگار دوید وصف ناشدنی بود. حس می‌کرد درست متوجه نشده دکتر چه گفته است.

با صدای لرزان از استرس پرسید: چی گفتین دکتر؟

دختر با مهربانی و لبی که خنده را میزبانی می‌کرد جواب داد.

- پسره عزیزم!

اشک‌هایش از شدت شوق سبقت گرفته بودند و انگار قصد بند آمدن نداشتند. شاید احساساتش به حدی زیاد بود که از چشم‌هایش سرازیر میشد!

با خنده و اشک شوق سمت مریم برگشت و با خنده خودش را در بغل پُر مهر زن دایی‌اش جا کرد.

- شنیدی زندایی؟ گفتن پسره دیگه آرمان سرم هوو نمیاره!

DONYAIE MAMNOE

مریم هم با خنده حرف او را تصدیق کرد. از مطب دکتر بیرون نیامده سریع شماره‌ای آرمان را گرفت؛ بعد از چند بوق جواب داد.

الو؟ -

با صدای لرزان از خوشی خندید و گفت: پسره!

آرمان اول کمی گنگ نگاهش کرد و بعد با خنده گفت: مبارک مون پس!

ماه‌های بارداری ماندگار سپری میشد و ویار او به شیرینی میوه‌ای بیشتر و بیشتر میشد.

چند روز به عروسی فتانه خواهرشوهرش مانده بود و ماندگار مجبور بود در خرید عروسی فتانه را کمک کند. هر روز رفتن به خرید و زیاد گشتن باعث شده بود دردهای کمی در زیر شکم و کمر ماندگار پدیدار شود.

بالاخره با کلی خرید و بدو بدو مقدمات عروسی چیده شد و روز عروسی هم ماندگار بخاطر پذیرایی از مردم دعوت شده زیاد سراپا ماند و این امر لحظه به لحظه دردش را بیشتر می‌کرد.

زمان رقص در یک آهنگ شاد با آرمان رقصید و آن رقص چقدر حسرت را در دل دخترکان فامل گذاشت!

ماندگار اما از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید طوری که دردهای کم‌کمانش را از یاد می‌برد.

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ولادتش موفقیت آمیز بود و یک پسر بدنیا آورد. چیزی که بخاطرش شب ها گریسته بود.

هاجره اما به حرف های که زده بود عمل نکرد! گویا تمام حرف هایش حرف بودند و جامه‌ای عمل تن نکردند.

ماندگار اسرار داشت که قربانی برای رضای خدا (ج) انجام دهند تا باشد که شکر گذار باشند.

اسرار های زیاد ماندگار بالاخره نتیجه داد و گوسفندی را سید رحمت آغا به قصد شکر گذازی ذبح کرد.

مثل همیشه کسی از خانواده پدرش برای مبارک گویی قدم نو رسیده نیامدند و ماندگار را برای بار هزارم مقابل آرمان و فامیل شوهرش شرم زده کردند.

هاجره که فقط حرف بلد بود و تنها می توانست ملتک بار کند کاری دیگری بلد نبود.

DONYAIE MAMNOE

اوضاع رو به راه شده می رفت و پسرک ماندگار نیز بزرگ تر شده می رفت. ماندگار عاشق بچه‌هایش بود مخصوصاً پسرش که باعث شده بود که سرش هوو نیاد. پسرکش شیرین تر شده می رفت و به قول دختر دایی اش که می گفت «این پسر رو از آفریقا آوردی!»

DONYAIEMAMNOE

خنده ای با این حرف کنج لب هایش جا خوش کرد و نگاهش را به نگاه پسرم هشت ماهش دوخت. حس می کرد معصومیت اطفال جز میوه بهشتی باشد!

صدایی گوش خراشی را ناگهانی شنید که باعث شد تکانی محکمی بخورد و سرع از جا بلند شد. صدای جیغ دخترکانش و گریه ای پسرکش او را سر در گم کرده بود.

هر سه را محکم بغل گرفته بود و صدای محکم و وحشتناک شلیک گلوله پشت سر هم می آمد و ترس را در دل آن ها جا می داد.

یکی از دخترکانش که بیضار از همه ترسبده بود و جیغ می کشید، دل ماندگار را به لرزه می انداخت!

آرمان سراسیمه وارد اتاق شد و دخترکانش را کع به حالت فجیعی ترسیده بودند را به آغوش کشید و با داد رو به ماندگار گفت: عجله کن جنگ شده بابد بریم تو اتاق پایین!

صدای انواع اسلحه های سنگین و سبک می آمد و ترس را بیشتر در دل آن ها جا می کرد.

DONYAIE MAMNOE



هر دو با دو بچه به بغل سریع به اتاق های طبقه پایین آمدند، تا مبادا بم یا گلوله ای اسلحه ها سنگین خانه را روی سرشان خراب کنند.

ویرانی و جنگ همه‌ی روستار را در برگرفته بود و آرمان و رحمت آغا به مشکل توانستند که خانم ها را از آنجا بیرون کنند.

DONYAIEMAMNOE

ماندگار به کودکانش به خانه‌ای دایی اش رفتند و بقه هم هر سمتی پراگنده شدند.

دخترکانش خیلی ترسیده بودند و خود ماندگار دست کمی از آن ها نداشت.

روزها گذشت و جنگی که در روستا اتفاق افتاده بود، تمام نمی شد.

شورش گران طالب و داعش بودند!

خرابی ها کم که هیچ بدترم شد و تقریبا یک ماه را ماندگار در خانه ای دایی اش مسکن گزین شد. اما بالاخره تا چه وقت آنجا می ماند؟

آرمان تصمیم بر کرایه گرفتن خانه ای کرد تا همه خانواده را در همانجا جمع کند.

خانه ای کوچک و کهنه ای را که به مشکل پید کرده بود اصلاً به دل ماندگار نبود. بخاطر جنگ و خرابی در روستا همه در شهر ساکن شده بودند و ایم باعث شده بود خانه ای کرایی به مشکل پیدا شود.

DONYAIE MAMNOE

***

چند ماه از زندگی در خانه‌ای جدید شان می گذشت و هنوز هم جنگ تمام نشده بود، بلکه خانه‌های قبلی شان ویران تر شده بود.

به خاطر سرما و باران های شدید باعث شده بود، سقف آشپزخانه ویران تر شود.

DONYAIEMAMNOE

بعد از اطلاع به صاحب خانه از آن حا نقل مکان کردند به جای دیگری..

این خانه درست تر از خانه ای قبلی شان بود و باعث شده بود تا راحا تر باشند.

شب شده بود، آرمان با لبخند و دست پر به خانه آمد...

- سلام خانوم!

ماندگار از پسوند که آذمان گره نامش زده ذوق زده خندید و با شیطنت مثل همیشه گفت: سلام پسر!

آرمان با شنیدن این حرف او اخمی کرد، اما لبش مهمان خنده شد.

خوراکه های را که آورده بود را روی زمین گذاشت و آغوشش را برای میزبانی کودکانش باز کرد. هر چهار کودکش با خوشحالی از سر و کولش بالا می رفتند و می خندیدند.

هنگام خواب وقتی کودکانش خوابیدند او در حالی که موهای دخترک کوچکش را نواز می کرد گفت: می خوام کار این گ... سیاه رو ول کنم!

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

ماندگار گیج نگاهش کرد و گفت: پس چی کار کنیم؟ پول از کجا بیاریم؟

آرمان خیلی آرام نگاهش کرد و گفت: می خوام برم خارج از واسه کار!

دلهره‌ای در دل ماندگار رخنه کرد و لرزان پرسید: خ... خارج از شهر؟

آرمان که دلهره ماندگار را درک کرده بود سریع دست های او را در دست گرفت و آرام جواب داد.

- نترس کار خیلی خوبیه!

ماندگار گر چند ناراضی اما دلش نمی خواست حسی بد خوش را به او الحاق کند.

آرمان دست های او را نوازش کرد و آرام شروع به حرف زدن کرد.

- گفته بودم عاشقت نمیشم! عاشقت نشدم اما دوستت داشتم... خانوم خونم بودی، مامان بچه‌هام بودی...!

ماندگار از این اعترافات او خنده‌اش گرفته بود اما با شیفتگی نگاهش می کرد.

- تو مقاوم تر از یک زن بودی، برام بازو شدی و یادم دادی مرد باشم؛ از این لحاظ ممنونتم ماندگار! اگه بدی در حقت کردم من و بب...

DONYAIE MAMNOE



.حرفش با گذاشته شدن دست ماندگار روی لب هایش نصفه ماند

تو بدی برا من نکردی همین که بهم ثابت کنی فقط برا منی -
!واسم یه دنیا کافیه

همین اعترافات کوچک آن ها را غرق کرد در هم و دنیای شان در
!...مهر محبتی محرمیت غرق شد

DONYAIEMAMNOE

یا شاید عشق در همین کلمات ساده و همان فضای ساکت با چهار
!کودک بود

زندگی خوش ماندگار را با همین اعترافات کوچک تمام می کنم با
...وجود این که این چرخ زندگی ادامه دارد

.پایان#

!پایان_چهار_و_بیست_و_هفت_عصر_پنج_شنبه#

۱۴/۹/۱۳۹۸

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE